آقای دکتر صباحی
۸۶،۲،۴

به آهی می‌توان از خود برآوردن جهانی را
که یک رهبر به منزل می‌رساند کاروانی را

اگر در حسن عالمگیر او آتش نشدی آهم
پرستیدی به جای کعبه هر سنگ نشانی را

تماشای عیار ناز خوبان را چه می‌داند
که نتوان بی کشیدن یافت زور هر کمانی را

ز پاس هیچ دل غافل مشو در عالم وحدت
که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را

ندارد شکوه از اوضاع مردم دیدهٔ روشن
به یوسف می‌توان بخشید جرم کاروانی را

تو گر نازک‌دلی از نکهت گل روی می‌تابی
چه لازم بر سر حرف آوری آتش‌زبانی را

فدای تنگ‌چشمان هر که شد از تنگ‌چشمان شد
هما افسون دولت می‌کند هر استخوانی را

اگر در خواب بیهوشی نباشند گوش صاحب
به حرفی می‌توان کوته کردن داستانی را

که دارد این چنین سرگشته و بی‌تاب دریا را
که نعلی هست در آتش ز هر گرداب دریا را

فروغ گوهر از دیدهٔ من خواب می‌شوید
که می‌ریزد نمک در پرده‌های خواب دریا را

ز حرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم
نمی‌دارد ز جوش خم نشستن سیلاب دریا را

مرا گر در جهان آن گوهر تنها کرده
که گرداند به گرد خویشتن چون گرداب دریا را

بزرگان را به جبر نمی‌توان از جا درآوردن
نسیمی می‌تواند ساختن بی‌تاب دریا را

جگر و خانه سرکن در بزرگی افتادگان
که از ابروی موج خود بود محراب دریا را

ز طوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون
زند مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را

نماند در دل رحمت غبار جرم ما صائب
به رنگ خود برآرد کف سیلاب دریا را

آبی نمی‌توان از خود برآوردن جهانی را | که یک رهبر به منزل می‌رساند کاروانی را
اگر در حسن عالم گیر او دارد تنزل‌ها | پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
تماشای غبار ناز خوبان را چه می‌داند | که نتوان بی‌کشیدن طاق ابرو کمانی را
زبان سبحه ول غافل نشود در عالم وحدت | که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را
ندارد شکوه از داد ضیاع مردم دیده بوی پیراهن | به یوسف می‌توان بخشید جرم کاروانی را
تو گر نازک دلی انگشت گل روی مینا بین | چه لازم بر سر حرف آمدن آتش زبانی را
فدای نکته‌دانان هر که شد از نکته‌دانان شد | همان مشهور دولت می‌کند هر استخوانی را

اگر در خواب مستی با شد گو شهاب
بجز نمی‌توان تفسیر کردن داستانی را

که دارد اینچنین سرگشته و حباب دریا را | که نعلی هست در آتش ز هر گرداب دریا را
فروغ گوهر کار در دیده من خواب می‌سوزد | که میریزد نمک در پرده‌های خواب دریا را
زموف سر زنایم گر کنی عاشق گردد کم | نیندازد ز جوش خود شکستن‌ها حباب دریا را
مرا گر در جهان آن گوهر شهوار گردد | که گرداند گرد خویش چون گرداب دریا را
ز رزکان نمی‌بستن نمی‌توان از جا در آوردن | بسمی نمی‌تواند ساختن چون حباب دریا را
جگر و خانه سر کن در زره کاذره شان | که از ابروی موج خود بود محراب دریا را
ز طوق حلقه زنجیر شد سودای من افزون | زند مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را

آیا می‌بتوان از خود برآوردن جهانی را / که یک رهبر بمنزل می‌رساند کاروانی را
اگر در حسن عالم گیر او و آنقدر شدی آگاه / پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
تماشای بهار ناز خوبان را چه میداند / که نتوان بی‌گل شیون نافه کردن ارغوانی را
ز پاس سیح دل عاشق نشود در عالم وحدت / که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را
ندارد شکوه از داد صاع مردم دیده خونین / به یوسف می‌توان بخشید جرم کاروانی را
تو کز ناز کشد لی از گلعذت گل روی میتابی / چه لازم بر سر حرف آمدی آتش زبانی را
فدای نکبختان هر که شد از نکبختان نشد / هما منشور دولت میکند هر استخوانی را
اگر در خواب بیهوشی نباشد گوش‌ها صائب
بحرفی میتوان تفسیر کردن داستانی را

که دارد این چنین سرگشته و بیتاب دریا را / که نعلی هست در آتش زهر گرداب دریا را
فروغ گوهری در دیدهٔ من خواب میسوزد / که میریزد نمک در پردهای خواب دریا را
ز خوف سردی صبح کریمی عاشق نگردد کم / نیندازد ز جوش خود نشستن سیلاب دریا را
مرا گر در جهان آن گوهر نهوار گردانم / که گرداند بگرد خویشتن چون گرداب دریا را
بزرگان را بجبر نمیتوان از جا در آوردن / نسیمی میتواند ساختن بیتاب دریا را
جگر و خانه سرکن در بزرگی افسرده شان / که از ابروی موج خود بود محراب دریا را
ز طوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون / نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
نماند در دل رحمت غبار جرم ما صائب / برنگ خود برآرد خس سیلاب دریا را

میسوزد آرزو و دل پراضطراب را | بر سیخ میکشند رگ خامی کباب را
مجنون کمند طره لیلی کند خیال | بر روی دشت جلوه موج سراب را
عنبر برخ فکنده نقاب از بهانه جوئیش | تا دیده است آن خط جوان کتاب را
عشق است ترجمان نفسهای سوخته | آتش کند ترنم مرغ کباب را
دل برده کو سر بگریبان خواب برد | کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خوابست نیمه‌ای | مژگان صفت کشیم مده جای خواب را
تن داده بخت شور که خوابانده است صبح | از صبح در نمک جگر آفتاب را
از انگشت عاشق اگر گریه کم کند | خونابه است شاهد جامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است | آماده باش گریه تلخ گلاب را
من چون عقیق کینم که ز داغ تو میچکید | بر آتش عذار تو موج نقاب را
در بزم قرب پاس نفس داشتن ادب است | زان دور عمر زود سرآمد حباب را

صائب جهان گشتیم تماشاییان کنج
روی که ساخت صبح قیامت نقاب را

دلبر محجوب میخواهد دل پرخون ها | غنچه نشکفته باشد شهر بر گلگون ها
فکر دنیا ره ندارد در دل مجنون ها | زلف لیلی گشته [illegible] آشنای هامون ها
از حجاب ظلمت این دیوانه بیرون آمده است | دیده آهو گرد در رسن مجنون ها
از برومندی چو شاخ گل برقص آورده است | چوب خشک دار را جوش نشاط از خون ها

گدها

گرچه ما در باده دستی چون حباب افتاده‌ایم | دیده دریا بود بر کاسه وارون ما
نکته دلچسپ ما با خامشی هم جانشین است | خامه را بی‌شق کند شیرینی مضمون ما
با کمال نازکی افکار ما همبغل زینت است | هر حبابی کشتی نوحیست در جیحون ما
در ریاض آفرینش چون دو سرو توامند | حسن روز افزون یار و عشق روز افزون ما

صائبا نشاط افکار ما صائب شده است
خال کنج لب بود هر نقطه موزون ما

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را | شد ره شکوه ز دور لب دندان خلق را
در جوانی گرچه فارغ از غم نان خفته‌اند | گردد از قد دوتا این غم دو چندان خلق را
آنچنان کز آب تلخ افزون شود تب تشنگی | دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
میرسد در خانه در بسته روزی چون اجل | حرص دارد انجمن طلب پریشان خلق را

میرباید از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

از بیخودی نمانده است پروای جسم جان را | مستی ز یاد جبل برد است آشیان را
از خویش نیک‌کار را حاجت بامنیت | گمکرده نیست دریا سیل سبک عنان را
هرکس ز کوی او رفت دل را گذاشت بر جا | مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
از حسنهای محجوب داغند چیره‌چشمان | طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
از آب های یوسف خاک مراد کردید | گردی که بر جبین شد از راه کاروان را

ازآب

زین تیره آه مظلوم ظالم امان نیابد | پس از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش | باد مراد داند دم سردی خزان را
از ناقصان خموشی عرض کمال باشد | نتوان بتخته کردن برچیدن این دکان را

چراغ عشق صائب روشن نمیشود دل
خورشید معفره وزد رخسار آسمان را

در مانده این جسم نزار است دل ما | در سنگ نهان همچو شرار است دل ما
هر چند بهای گهر از گرد یتیمی است | بیقیمت ازین تن که غبار است دل ما
تا با خبر از هستی خویش است پیاده است | از خود چو برون رفت سوار است دل ما
چون دانه پیچیده ز بی برگ و نوایی | ترشنده اقبال بهار است دل ما
هر داغ جگرسوز نه خال لیلی است | تا واله آن لاله عذار است دل ما
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد | هم طالع خال لب یار است دل ما
هر چند که پیچیده بهم چون رگ تلخی | در کشمکش از رنج خمار است دل ما
تا دست به این جگر خاک نفشاند | با مرده چو شمع مزار است دل ما
چون غنچه محالست که از پوست برآید | خنیاگر این سبز حصار است دل ما
هر چند درین باغ چو گل پاک دهانیم | از زخم زبان بوته خار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صائب بنوای تو فکار است دل ما

ز آه سرد

ز آه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را | کند بر خویش صبر آنکس که می افروزد آتش را
فلک با مردم همتا ز خصمی بیشتر دارد | کمان از دل کند آواره تیر روی ترکش را
بفریاد سپند ما درین محفل که پردازد | که با اخگر در گریبانست از خوی تو آتش را
ز ابراهیم ادهم شهسواری پیش افتد | که در دولت نگه دارد عنان نفس سرکش را
دوام عشق اگر خواهی مکن با وصل آمیزش | که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
خود را پیروی از راه حاجت میکند ما را | وگرنه کور از خود کورتر خواهد عصاکش را

ازان با وسعت مشرب بمذهب ساختم صائب
که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را

رنگین تر از خجالت بهار و خزان ما | بر دست خویش بوسه زند باغبان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم | این تب برون نمیرود از استخوان ما
ما حصه را ز راه تواضع کنیم درست | بیرون برد ز رتبه کجی را کمان ما
چون بید اگر چه تیغ زبانیم سر بسر | بندی نشسته است بی ثمری بر زبان ما
دست از کمند جاذبه کوته نمیکنیم | خاک مراد ماست همان آستان ما
فارغ بیک سراب شکست ازین محیط | چون موجه سراب لب دور عنان ما
پرواز میکند چو خدنگ از کمان سخت | از سنگ خوان خورد ز دم راز نهان ما
ماندست همچو دامن قارون بزیر خاک | دامن دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم | بر شاخ گل گرانه بود آشیان ما

صایب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ها

اگر آزاده بگذار اسباب تجمل را
که بی برگی بسامان میکند کار توکل را

زجمعیت دل صد پاره عاشق خبر دارد
کمر بستن بود از بیغ بیرون دسته گل را

نفس در صحبت بی نسبت از من برنمی آید
حضور زاغ باشد سرمه آواز بلبل را

مرا ترساند از تیغ تغافل یار ازین غافل
که صبر من کند دندانه شمشیر تغافل را

جهان آنندم ز غش آب شد در چشمه سنبل
که نتوان است باز از موج کردن زلف سنبل را

تواضع پیشه خود ساختم از خصم تا دیدم
که شد سیلاب خاک راه با قدر دو تا پل را

جهان گر تیغ خود کوه گران بر خود نمی لرزد
نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صایب از بلبل
که دارد بلبل از بر سر به مجموعه گل را

دامن دریای خونخوار است بالین سیل را
در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

عشق میداند چه باید کرد با آسودگان
نیست حاجت در خوابها تلقین سیل را

راه هر دو را بال پرواز است سنجبهای
کوهساران مینود سنگ فسان این سیل را

نیست الوان گرد دست راه زندگی
کی حنای پا شود این خاک رنگین سیل را

شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان
میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را

عمر مستعجل ز عاجز نالیها فارغ است
خار نتواند گرفتن دامن این سیل را

بردبار

بردباری و تواضع عمر میسازد دراز
هر پلی دارد بپای خویشتن چندین سیل را

ملک ویران مرا برگ و نوای شکر نیست
ورنه هست از هر حبابی چشم تحسین سیل را

گریه بیطاقتان آخر بجایی میرسد
میدهد صایب وصال بحر تسکین سیل را

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را
دیده شب پرست کرم شبچراغ این پیشه را

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار
این شراب برق جولان میگدازد شیشه را

نیست غافل حسن بی پروا ز مزد کوهکن
نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

پیر را طول امل بیش از جوان پیچد بهم
میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را

صایب از اندیشه موی میان غافل مشو
کین ره باریک نازک میکند اندیشه را

عشق است غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پیدا است عشق بازی عاشق کجا رسید
در حلقه ای که راه نباشد کمند را

اندیشه کی بهای غم و درد عاشق است
از غم گزیر نیست دل هوشمند را

پهلوی چوب سلطنت تیغ حادثات
جوشن ز لاغری است تن نازک سپند را

صیاد را بوحشت خود رام کرده ام
آورده ام بکف رگ خواب کمند را

بیرون روم چگونه ز بزمی که میشود
بر خاستن ز جای فراموش سپند را

حباب گوهر سنگ زدی ای الله غیرت   ضایع مکن بهر دم [illegible] دیده را

آنچنان عشق تو بیخودی بر آورد مرا   که تسلی به دو عالم نتوان کرد مرا
نیست اندیشه ام از خواب عدم [illegible]   که فراموش نشود چاشنی درد مرا
تلخی مرگ بکامم ز لب شیرین است   بسکه کرده است جهان چاشنی پرورده مرا
از غیرت پیشانی خورشید من   نفس صبح قیامت کند سرد مرا
در بیابان تو گل هستم آن خار [illegible]   که بصد خون جگر آبله پرورده مرا
گل بچینم با همه ثمر از بار و فلک   بازی گرد که از همه دو بر آورده مرا
بود هر ذره من در کف بادی حباب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

دیده سیر دل همه [illegible] داریم ما   آنچه میباید درین مهمانسرا داریم ما
گر بدرود داغ [illegible]   برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ دارد دولت دنیا و [illegible] بهم   جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خصم اگر بر دست و تیغ خویش دارد اعتماد   اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
پا کشیدی با دست بر نام نشان افشانده ایم   [illegible]
مهر و خاکستر [illegible]   آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما
تخم گردد بی ثمر [illegible] حاصل   خجلت بسیار ازین قد دو تا داریم ما

ام کن

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما [illegible]   گر رگ خامی بدو رخ را نهاداریم ما
معنی بیگانه صائب شد راه ما شد [illegible]
ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما   مهر خاموشی ما خبر شهنشاهی ما
ما که از برگ و نوای خط پاکی داریم   چکند باد خزان [illegible] گاهی ما
چرخ چند آنکه زند نقش حوادث بر آب   میشود جوهر آیینه آگاهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم   فلس گر داغ شود بر بدن ماهی ما
رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون   داد از غفلت و فریاد ز کوتاهی ما
هر سر خار درین دشت چراغی گردید   پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما
نیست در دامن این دشت شکاری صائب
که علم چوب کند آه سحرگاهی ما

مستی و بیخبری رتبه عام است اینجا   آنکه با زه سواد آن خط جام است اینجا
زیر سفر کردن ظاهر نشود کار تمام   هر که در خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری و [illegible]   سخن از شمع گویند که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیده عقل   هر که آدم بود آنگاو دو دام است اینجا
سخن از عشق چه رانند [illegible]   لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا
تمکامی نبود در شکرستان وصال   نامه آورده و بوسه پیام است اینجا

صید خود گوشه‌نشینان بتوجه گیرند
دیده منتظر این حلقه دامست اینجا

بغم این گنبد دلکش که زندان غمست
خنده صبح بدلگیری خمست اینجا

در غم آباد فلک رخنه آزادی نیست
چشم تا کار کند حلقه دامست اینجا

زره تا مهر درین بزم ندارند قرار
بما خاطر آسوده کدامست اینجا

نادر آتشکده دل گذاری صائب
دعوی پختگی اندیشه خامست اینجا

دوستان ای دل بی کینه ما سینه ما
گوهر راست چراغ دل گنجینه ما

گر شود موج صد دریای حوادث صیقل
نیست ممکن که شود صیقلی آیینه ما

دل ما را مشکن گوهر اگر میخواهی
که شکسته است کلید در گنجینه ما

هر کمانی که از دست قضا قبضه گرفت
میکند دست روان تیر بسینه ما

چشم زخمی که امان جهان گر رسد
خطر از سنگ ندارد دل آیینه ما

کار فانوس کند پرده دل نیها صائب
خانه ما ز صفای دل بی کینه ما

بمحفل نو که خاموش بود سپند آنجا
گرانست نغمه که سازد صدا بلند آنجا

ز گرد سبحه شماران خدا نگهدارد
که صد سر است بیک حلقه کمند آنجا

دران حریم خموشم که نغمه منصور
شنیده اند مکرر ز هر سپند آنجا

کشیده دار غمان چون سخن نفس نرسد
که پی ز تربت دیوانه میشود سپند آنجا

نوبت

تو مست خواب و قدحهای فیض در دوران
تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ز دار و گیر فلک کار غنچه آگاهان
سیاه کار غافلی افتد بگریه خند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

میسر او دمی گلگون ز رگ در شیشه ما
پیش خم گردن خود کج کند شیشه ما

عالم از جلوه معنی است خیابان بهشت
که نسیم سحر او بود از اندیشه ما

قبضه خاک کجا دامن ما را گیرد
گردبادیم که در رقص بود ریشه ما

دامن تیشه فرهاد که چون شیرین شد
بچه اندیشه کند کار هنر پیشه ما

خوش بود در قدم صاف دلان جان دادن
کاش در پای خم می شکند شیشه ما

بیستون تیغ بگردن کند استقبالش
چین چو جوهر چو با بیشه فکند تیشه ما

تخته‌ها از الف زخم نیستان شده است
دل ما شیر و تن زخمی ما بیشه ما

هر مردانه خم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما

چه گردیدی گره تخمی بی فردا بکار اینجا
که ما من از ندامت قطره خون بهار اینجا

کف افسوس از برای برگوهر مهرها خود
ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا

گره تا میتوانی باز کردن از کار محتاجان
چو بیکاران بناخن کردن خود را مخار اینجا

بگیر دامن همچو مرد نجیب گریبانت
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا

بحث تأمل [illegible]

ز آغوش کفن چون گل صبوحی کرده برخیزی — دو روزی گر توانی صبر کردن بر خمار اینجا
بشرم موشکافان قیامت بینی ای — نظر کن از سر دقت بهشت روی کار اینجا
ترا در بوته گل سیر آن دادند این بهشت — که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا
نصیب بیجگرها نیست صایب میوه جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر زن دندان اینجا

ز دعوت گرگی از کوهها — دل ساده زد دست از دفترها
بمجنون هم از جای خود برخیزد — سپندی که افتاد از مجمرها
چو آیینه قانع بدیدار گشت — ازین تازه رویان دو چشم تر ما
شکسته چو جوهر طرازان فطرت — چو فولاد در صفحه بال و پرها
کجا پخته گردد که از جوش دریا — نیاید ز خامی برون عنبرها
درین تجربه پر شور مانند گوهر — گرانمایگی بس بود گوهر ما
چه سرها که دادست بر باد حباب
هوای که شد چون حباب افسرها

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا — درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر عیار طاقت دلها — که ظرف کشتی از جوش طوفان میشود پیدا
چه رسوائیست بی‌مستوری اسرار محبت را — که خندانی که میسازند پنهان میشود پیدا
نسیم آشنا روی که من گردیده اویم — ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا

کنم زیر و زبر

کنم زیر و زبر صد دام را تا دانه‌ام — چه جمعیت ازین تدبیر پریشان میشود پیدا
چو داری فرصتی تسخیر دلها غنیمت دان — که این نخجیر در صحرای امکان میشود پیدا
ز لجه‌های غربت میشود شیرین سخن صایب
دگرنه بهر طوطی شکرستان میشود پیدا

ز خویش برآورد تمنای تو ما را — سر داد بفردوس تماشای تو ما را
خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است — هر جلوه از قامت رعنای تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد — محوست سراپا بسراپای تو ما را
گو سیل فنا گرد برآرد ز دو عالم — کافیست بیابان خانه سودای تو ما را
امروز ز رخسار خود پرده برانداز — تا نقد شود جنت فردای تو ما را
صایب بنوا گوش کرین نغمه ایران
کافیست همین صوت دلارای تو ما را

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا — با رحمت خدای نجوشد کسی چرا
تا ابر نوبهار پریشان نگشته است — چون رعد در نفس نخروشد کسی چرا
در موسم بهار می لاله رنگ را — چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا
گرم است تا ز آتش گل سینه بهار — از رشک همچو خم نجوشد کسی چرا
این شیشه‌ها چو از نفس بی طراوتند — در پای خم شراب ننوشد کسی چرا
چون خورد نیست کاسه زهری که قسمت است — با جبهه گشاده ننوشد کسی چرا

غافل از حق مشو با سبب قبول خلق — یوسف به سیم قلب فروشند کسی چرا
صایب به سنگ سینه گرمی که داده‌اند — چون گل نگار گرم نگوشند کسی چرا

نیست پروای علایق روح از تن رسته را — هر سر خاری است مهمیزی شکار جسته را
سینها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند — یاد دادم از صدف این نکتهٔ سربسته را
از رهٔ آهستگی پیش آبرو جمع دل کن شمع — تو بنای چشم میانی زیر نسیم خسته را
ای دل وحشی مثال از تن درین صحرا که دام — رشته جان می‌شود صید نفس بگسسته را
نامه‌ها [illegible] خط رفته با [illegible] — بانگ آوارگی گردد کمر گلدسته را
درد یاری که دارد عشق پنهانی رواج — سکهٔ قلب است رخسار بناخن خسته را
لازم هر بیت صایب یک زبان حواس — پیش ره نتوان گرفتن لشکر بشکسته را

چه احتیاج دلیلست رهروی چو مرا — چو سیل جذبهٔ دریاست بس دلیل مرا
نکرده است جهان عشق او سبکرو جم — که کوه غم نظر ما کند ثقیل مرا
چه حاجت است برهبر که گوشهٔ چشمش — کشند چو سرمه بگوش از رهی سبیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من — که عشق کرد پی تشنگان سبیل مرا
نه هر نگار سزاوار تیغ استغناست — کشد دماغ جگر تشنهٔ خلیل مرا
درین بساط من آن سیل پر شکوه‌ام — که کعبه کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کردهٔ عشق و محبتم صایب — شود دلیل ز خاک ار کنند ذلیل مرا

بس است تیغ تغافل من خطاجو را — مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی — که آورد به سرای من آن پری‌رو را
چو داغ لاله بخون کعبه غوطه زد از ذر — که غمزهٔ تو کمربست تیغ ابرو را
کناره کردن مجنون ز خلق غنیمت — که می‌توان بنگه رام کرد آهو را
طلایت سپر و جوشن محبت — ز زخم تیغ خطر نیست جامهٔ مو را
نهال قامت جانکن سوار من پیرست — که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان ابرو را
اگر نه زنبه ظلمت انداخته صایب — مقام بر سر جنت چه ابرو را

حاجت بخون گرم جگر نیست داغ را — روغن ز خود بود گهر شب‌چراغ را
مرغی که ناله‌اش نبود آشنای درد — زهر است همچو سبزهٔ بیگانه باغ را
آزادگان شکسته دل از چشم [illegible] — چون گل شکسته موج شراب این ایاغ را
شگفته است غنچهٔ پیکان بخون گرم — می چون کند شکفته من بی‌دماغ را
دل را حیات از نفس سینه‌ای است — باری نسیم لطف دهد جان چراغ را
صایب مدار خشم که شکایت آسمان — در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز جلوه تو حیاتیست خاکساران را / که خون مرده بشارند آب حیوان را
ز لطیف تو عطر خار پیرهنیست / بنوگل بگشا چاک آن گریبان را
شود ز حال دل ای یار ساده خط غافل / که نیست جز دل ما تهمتی این نسبت را
ز حال راهروان غافلم همین دانم / که هست تو نه ز دل خضر این بیابان را
بگفت از لب خود مهر خامشی بردار / بدست دو ده خاتم سلیمان را
جو برق بگذر ازین خاکدان که در یکدم / سفال تشنه کند آه گرم ریحان را
با حرارت دوزخ چه میتواند کرد / اگر ز بانشناسند چشم گریان را

ز دود آه لب نازک خط او صائب
سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

غم آتشین عذاران نخجان بزشت مارا / که ز خاک بر دماند نفس بهشت مارا
نیاز سند ما جو بشت حسن صحابت / برود دست ناز پرور ز سرشت مارا
نگار دسته گل ز نگار کوه آید / فلک انقدر برقت که بکار کشت مارا
نخجان دو چشم مارا غم عشق سیر دارد / که بفکر بغت جود فکند بهشت مارا
جبات نقش هستی جو نهیم دل ز غفلت / که سخن نگار قدرت ز زمین نوشت مارا
شود از زمان فسلی دل ما ز خاکساری / که بپای خم سرآید حرکت جو خشت مارا
تو ز کودکی مقید شده بگناهی / بنود بچشم قابین حرم و کنشت مارا

ز نهال بی بر ما بعدم جو فتنه سر زد / که مدادآره بر سر خط سر نوشت مارا
ز غرور آدمیت همین خوشم صائب
که بسنگسار خود شمت نکند بهشت مارا

جهره ات تا بل آمیند میکند آیینه را / خنده ات دامان گوهر میکند آیینه را
از فروغ حسن میگردد دل فولاد آب / آن بهشتی روی کوثر میکند آیینه را
انتساب گرد سر گردیدنت بی اختیار / در کف مشاطه شهپر میکند آیینه را
تا جه خواهد کرد یارب با دل روشن من / جهره گرمی که مجمر میکند آیینه را
ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین / صحبت طوطی سخنور میکند آیینه را
میکند از علم رسمی سینها را پاک عشق / روشنی مغز ز جوهر میکند آیینه را

جون دل عاشق نگردد صائب از حسنش غیور
صحبت او ناز پرور میکند آیینه را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را / باین تمکین گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم / شکستم بی سبب در خوشه تن سوزن دل را
ز بی جشم خوردم گشتیم در گل نشست آخر / نمیماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را
نظر پرواز شد جون مهر مغز استخوان من / تا آه آتشین تا نرم گردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من / عبث بر باد دادم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا جون خضر میخواهم / که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را

نمی شد خشک چون دست بخیلان دیده چشمت / اگر گاهی رسید آفتاب روی تو دلرا
خود از شهپر پرواز از رطل گران باشد / بگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دلرا
ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صایب / نمی بینم دو روز خوش تا سرد کردم گلخن دلرا

دشنام تلخ جان دگر می دهد مرا / این زهر پرورش جگر می دهد مرا
زلف دراز دست تو می آوردم بدام / جنبانکه چشم شوخ تو سر می دهد مرا
آن موج جام زنجیر پر آشوب دور گاه / در هر شکست بال دگر می دهد مرا
اکنون که آب شد صدف تن ز تشنگی / ابر بهار آب گهر می دهد مرا
چون داغ لاله سوخته تا نیست دوزخم / آن هم فلک بجون جگر می دهد مرا
سیر است چشم روزه من ور نه آسمان / چون آفتاب نان بسر می دهد مرا
فارغ ز توشه ام که دل آتشین عنان / از خار راه زاد سفر می دهد مرا
از آفتاب عشق نگردید رنگ من / آتش چه بخت گل ثمر می دهد مرا
نیرنگ چرخ چون گل رعنا در این چمن / خون دل از پیاله زر می دهد مرا
شوخی که هر چشم زدن داشتی دریغ / صایب بسالها من شکر می دهد مرا

ای ز تو شور در جگر کلک شکر نوای را / بشته آه در گره فکر گره گشای را
باده بی غشانت ریخته در کف غضب / خاک بکاسه نظر جام جهان نمای را

صدابی

حال نامه

سرو ریاض نخوت آه ز تن تو بس / تا که رحمت کند عشق تو این لوای را
تا نکند سعادتش سست غرور قسمت / مالش کار استخوان ده بهر شور سر همای را
باده عقل سوز را داده بدست بی من / نیست بسر به حاجت آن سر جنون فزای را
داغ محبت و بس خانه فروز جان و دل / نیست دگر روزن دگر روشنی این سرای را
محمل لیلی گزو نا امن فرش شد / راه نگود لیسبه ... زنجیر درای را
آن شکرین لبی که من ناله از او جولی کنم / غوطه بز بسر ... طوطی خوش نوای را
صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر / هر که بخواب دیده آن گل فتنه های را
صایب آتشین زبان چون سر حرف وا کند / نغمه بی گره شود بلبل خوش نوای را

از لطف گلیخته دوری خوب محبوب را / پیرهن از پرده چشمست یعقوب مرا
تا ره بود بوی پیراهن رسا افتاده است / شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبه مقصود در آغوش من سر جلوه است / هر گز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
صبر من سخت جانیها قیامت میکند / سایه بید است زخم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن / این نفس از عالم بالاست مجذوب مرا
پرده های حسن اگر چون گل برون آرم ز شرم / ترم یک پیراهن جا گشت محجوب مرا
همچو زخم تازه خون رحم آوایه کوش (?) / گر نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا
کعشم از خط حسن او صایب ایه ز حجاب / پرده چشم دگر بر دید محجوب مرا

فتنهٔ روز جزا خانه‌نشین است اینجا
فتنه امنیت که در خانهٔ زین است اینجا

مردی از پردهٔ ناموس برون آمدن است
هر که مانده است درین پرده جنین است اینجا

جنبش جمعی که نمودند قیامت را نقد
صبح محشر نفس بازپسین است اینجا

خاکساری رخ دشمن به زمین میمالد
آسمان عاجز هر خاک‌نشین است اینجا

اختیار است فنای دل روشن‌گهران
مرگ زهری است که در زیر نگین است اینجا

در قیامت دل آیینه دارد صائب
دست هر کس صدف دُرّ یمین است اینجا

همه کس طالب آن سرو روان است اینجا
آب حیوان نفس سوختگان است اینجا

آفتابی که دل صبح از او در خون است
یکی از جملهٔ خوبان به کتان است اینجا

خامشی را بنموده‌اند در آن خلوت خاص
پشت آیینه هم از پرده‌دران است اینجا

محو تو محو درین بزم که گفتار صواب
ترجمان دل غفلت‌زدگان است اینجا

عالم از آب بقا کاسهٔ لبریز است
چه غم از رفتن عمر گذران است اینجا

در سراپردهٔ امکان نبود آب بقا
هرچه جز پرتو ما هست گمان است اینجا

سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست
هدف تیر ادا قوس کمان است اینجا

صحبت پیر خرابات بهار طرب است
نفس سوختگان سرو روان است اینجا

چارهٔ ناخوشی وضع جهان بی‌خبری است
اوست بیدار که در خواب گران است اینجا

بزم عشق است که حد دار عشاق صائب
هر که اندازد سپر تیغ زبان است اینجا

دل خود بود شکسته شوق غمش شیشه را
شکست در بغل می پر روز شیشه را

چشم بد ستاره به عاشق چه میکند
از کرم شب‌فروز چه غم شیر بیشه را

در ساز با خزان حوادث که همچو سرو
بار دل است میوه بهار همیشه را

پیران شکار طول امل زود میشوند
در خاک نرم حکم روانست ریشه را

آورده است صورت شیرین برون ز سنگ
فرهاد چون به سبزه نهد جای تیشه را

شمع و شراب شاهد من جز دل کسی است
برق از فروغ باده بود آبگینه را

رنگی به روی کار نیاری چو کوهکن
از خون خویش تا ندهی آب تیشه را

صائب حجاب برق نگردد لباس ابر
تا چند زیر خرقه توان داشت شیشه را

ز دود خط چه پروا بود سپند ترا
که ساخت شعلهٔ سودای دل سپند ترا

چه حالت است سر زلف صید بند ترا
که هست صید حرم در کمین کمند ترا

اگرچه تنگ شکر در جهان ز گفتار تست
ندیده است کسی لعل نوشخند ترا

کمر ز خاک شهیدان عشق می‌آید
که دست و پای نگارین بود سمند ترا

سپهر سبزهٔ خوابیده‌ای است از قدمش
بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا

تبسم تو دل از کار میبرد چون صبح
چه حاجت است مکرر کنند قند ترا

به بوسه از تو دو زخ چه میتواند کرد
که آتشی است بهار طرب سپند ترا

چو آمدی به شکار من آیغه‌نشین
که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار لاغر ما نیست قابل تسخیر
وگرنه رتبه آزادگیست بند ترا

طاقت کجاست دیده غمناک دیده را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

شبنم ز باغبان کشد منت وصال
معشوق در کنار بود پاک دیده را

پیش از عشق چاشنی حاجت نیست
نقصان ز پختگی است ثمر نارسیده را

با شوخ دیدگان نشود جوش سینه صاف
خونست شیر کودک پستان گزیده را

از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی
گویم شنیده ام سخن ناشنیده را

باد بهشت حلقه بیرون در بود
در تنگنای گوشه دل آرمیده را

چون سگ گزیده که بیزار از آب دیده
آئینه بگزد دهن آدم گزیده را

در پرده ماند شور من از سردی سپهر
آبست شیشه جوش می نارسیده را

شوخی که دارد از دل سنگین کوه پشت
میدید کاش صائب ازین خون طپیده را

بشاه راه توکل سفر بود ما را
گسست توبه و زنار بر کمر ما را

گذشته است تن آسا ز هر کجا هستیم
غم کنار و میان نیست چون گهر ما را

بگوش غافل ما گوهری ندارد بحر
توان ز خویش نمودن بیک نظر ما را

شکست سنگ ره ما کجا تواند شد
که همچو موج بود با شکست بال و پر ما را

چو تخم سوخته گر ابر تازه شد داغش
زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را

جانی

جانان بگذر تو در خویشتن نشسته و هم
که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

شده است سینه ما همچو تیغ جوهردار
ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را

چه شکرهاست که در خارزار امکان نیست
بغیر عشق گرفتاری دگر ما را

به زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوی حکایت چون تر ما را

نیست از دریا رهی چون گهر بیرون مرا
بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

طره ز نخجیرم از ریحان بود شادابتر
آب حیوان می چکد از ظلمت سودا مرا

کوه آهن را شرر از سنگ گریبان پاره کرد
نگر پرواز نتواند شدن خارا مرا

طینت من چون آفتاب از بام صبح افتاده
ساده لوح آنکس که میخواهد رسوا مرا

وحشت من از بکر و جان گرانی می کشد
هست بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا

کم سخن هوشت از تیغ زبان افتاده ام
می کند رحم نمایان چون قلم گویا مرا

خار راه عشق چون مژگان چشم یار نیست
گو نو بخانه منت سوزن عیسی مرا

حلقه بازان تا ز منت دام راه من نشد
چون تواند صید کردن همت دنیا مرا

نور خورشیدم ز امداد جسمانی فارغم
نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا

من که در خامی چو غنچه سود خود را دیده ام
نیست ممکن پخته سازد جوش این دریا مرا

گفت صائب در بساط من بغیر از درد داغ
میشود معمور هر کس میخرد یکجا مرا

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستان را ز بلبل مطرب شیرین کلام آورد مستان را
بهشیار افشان این دانه تسبیح را زاهد که ابر از رشته باران بدام آورد مستان را
کمتر بود وضع روز و شب آن ساقی جانها ز زلف و عارض او صبح و شام آورد مستان را
کمندی از خط بغداد سامان داد جام می بسر رو صد شه دارم السلام آورد مستان را
که گنجد دگر در جامه کز گلزار بی رنگی نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را
کمند جذبه حب الوطن از وادی غربت بدریا [illegible] سر منزل خوشخرام آورد مستان را
عروج نشاه گردون نورد باده گلگون ز زیر سقف بر بالای بام آورد مستان را
نه برطاق نسیان هدر را چون تهی شیشه خالی درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
مشو غمگین درمیخانه را گر محتسب گل زد که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را
بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه در باید تمام آورد مستان را

جبینم او حنا آنکه مست خواب میسازد مرا تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر از من نماند چون کتان این پرتو مهتاب میسازد مرا
تا گشتم دور از دو کامل گشتم همچو ماه دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا
خوش دلم با آه سرد و گریه های آتشین بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا
من نمی بچم چو طفل از گوشمال روزگار چهره [illegible] کم بیچ و تاب میسازد مرا
دور گرد از کوه [illegible] آتشی در کار نیست دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا

که لرزد

گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد زمین خاک چون گردم فلک محراب میسازد مرا
خاکساران حسن [illegible] آینه یکدیگر اند در دمی پیش از شراب ناب میسازد مرا
میکند ادم بر پای خاک حباب سایه وار
موج اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا

خطا با قدرت افتاده از خط عرش گردد را حصاری گرد در گرد یتیمی آب گوهر را
تلاش جگلی کردم ز خامیها نداستم که در خامی جهان [illegible] آب خضر را
غنی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را
گسستم از عزیزان رشته آیینه باد [illegible] که سازد تنگ چشمی قیمت افزون عقد گوهر را
نمیلرزد دلم چون نامه از اندیشه فردا که من از خود حسابی دیده ام صد بار محشر را
ز من با ساده لوحی صلح کن گر با کتاب [illegible] ز لوح سینه چون آیینه شستم خط جوهر را
زمین و آسمان را شکوه ام خون جگر دارد ز بدخویی چو طفلان میگزم انگشت مادر را
عجب دارم شود دامان منزل [illegible] که بیرون میبرد گمراهیم از راه رهبر را
نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا که در موج نخستین کشتی ما باخت لنگر را
درین میخانه صائب آن حباب تنگ ظرفم من
که صد ره بر سر دریا شکستم جام ساغر را

زهی نقاب جمالت برهنه رویها جنون تو زبان بسته گفتگوها
ز سرو قد تو جلوه عالم آشوبها ز تو بهار تو یک تبسم خندهها

که نام شهرت تو می‌برد امروز — که خصم شد بتحقیق تو نامجوییها
فتاده است چو تقویم کهنه از پرکار — بدور حسن تو مجموعه نکوییها
اگر چه آن مژه را خواب ناز سنگین است — دمی ز پا ننشسته است فتنه جوییها
بشوی دست ز اصلاح این کمان ابرو — که دل سفید نگردد ز جامه شوییها
اگر توقع آسایش از جهان داری — مدار دست ز بخل فراخ گوییها
بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه — که صبح غوطه بخون زد ز خنده روییها
چو اینکه داد سر خویش را بباد حباب — چه طرف بست ندانم ز پوچ گوییها
خوش است آینه با کائنات یکرو باش — که شد سیاه رخ کاغذ از دورویها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین — فزود غفلت من از شنیده گوییها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترک بدیها سر نکوییها

جوج پر گوهر نایاب شد از گریه ما — ماه در هاله گرداب شد از گریه ما
اشک ما داغ کلف شست ز رخساره ماه — زنگ آیینه مهتاب شد از گریه ما
در بیابان طلب نقش پی کرم روان — صدف گوهر سیراب شد از گریه ما
نیست تقصیر فلک گر شود طی صحرا — صبحها همچو شکر آب شد از گریه ما
دشت اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال — نه صدف گوهر نایاب شد از گریه ما
بود هر موج سرابی که درین دامن دشت — تشنه گوهر سیراب شد از گریه ما

از غبار

از غبار دل ما عشق تلافیها کرد — خاک اگر طعمه سیلاب شد از گریه ما
گره آبله پایان که گشاید که دگر — خار و خس شهپر سنجاب شد از گریه ما
بس که بر دیده ما شبنم بهجت بارید — شمع در گوشه محراب شد از گریه ما
خواب سنگین نشود از زمزمه آب روان — نرگس یار گرانخواب شد از گریه ما
سرو بالای تو هر طوق که از فاخته داشت — همه بر حلقه گرداب شد از گریه ما
چه عجب گر دل سنگین تو سیماب نشود — زنگ در لعل تو خوناب شد از گریه ما

ریگ صحرای جنون با دل سوزان صائب
همه چون آبله سیراب شد از گریه ما

ای در آتش از گل روی تو لعل لاله‌ها — ماه رخسار ترا از حلقه خط هاله‌ها
من که صد خونین جگر را داغ سینه ادعا — میکنم از یوزه داغ این زمان کلاله‌ها
ناله سوزان اگر از دل چنین آید برون — پرده فانوس گردد پرده تبخاله‌ها
ای که محو چشم خوبان گشته ایمن باش — کین بلاهای سیه دارد عجب دنباله‌ها
کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست — آتش این کاروان است آتشین پرکاله‌ها
جمع گردد پریشان گرد و تیر از کمان — میرسد کجا بدل فیض پریشان ناله‌ها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هر کجا صائب کند آغاز خونین ناله‌ها

ز نو بخشش نیست خوشتر هیچ خلقی نزد خوبان را — چو نیست سر بانند عذر خواهی نیست درد با ترا

هرچه خواهی بگو

ز دست عقل دوراندیش کاری برنمی‌آید / مسخر می‌کند دیوانگی زنجیرمویان را

چراغ پیر را از حسن خاموشی نمی‌ماند / دم عیسی است باد صبح شمع لاله‌رویان را

گزارد عقیق از کاوش الماس روی خود / دم شمشیر صبح عید شد ما مجویان را

برون پرداز رمیهاست ز فکر درون / لباس دل غبارآلود باشد جامه‌جویان را

بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقینم چنان / که بدخویی حصار عافیت باشد نکویان را

نه ز خامی نقشها را خام می‌بندیم ما / پرده بر چشم بد ایام می‌بندیم ما

دیده خونریز ما را نیست سیری از نگار / خاکساری را بخود چون دام می‌بندیم ما

فیض بالادست بینا را طلب کارست / چون لب ساغر لب از ابرام می‌بندیم ما

میشود همچون فلاخن شهپر پروازها / سنگ اگر بر جان بی‌آرام می‌بندیم ما

مطلب بیدلان از شبنم شستن خواب نیست / در بروی آرزوی خام می‌بندیم ما

گرچه ز چین صبح از خورشید می‌گردد زیاد / رشته خمیازه را با جام می‌بندیم ما

در بروی گفتگو چند باشد دلپذیر / با زبان چرب چون بادام می‌بندیم ما

در ره افتادگی از ما کسی در پیش نیست / نقش بر روی زمین هر گام می‌بندیم ما

مطلب آمین است ما از دعاهای دراز / دل بخط زلف عنبرفام می‌بندیم ما

تیغ را از ناله حساسی ز سر انداختن / از دعا دایم ره دشنام می‌بندیم ما

بستگی گوشت در این آزادگان / میشود زنار اگر احرام می‌بندیم ما

نز.

نیست صایب چون شرر ما را بجان دلبستگی / چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

آنکس که داد پیوند باکاه کهربا را / خواهد بهم رساند جانهای آشنا را

دامان رهرو را از خم زبان نگیرد / از جاده پر و بال افسردن نیست صحرا را

چون سنگ سرمه خاکش پرآینه نظرهاست / چشمی که کرد نظر دید آن چشم سرمه‌سا را

تعظیم خاکساران رو شکر وجودهاست / زانجا دهند مردم در چشم توتیا را

در سینه خون گرمش یاقوت و لعل گردید / در زیر تیغ چون کوه هرکس فشرد پا را

از آب شد دوبالا سودای شد مجنون / عاقل نمی‌تواند کرد دیوانه خدا را

در خواب بود محمل گر کارگاه قسمت / نقش مراد خندید بر چهره بوریا را

در کارگاه قسمت تدبیر عقل بیکار / طوفان نمی‌شکند کوشش و تعلیم ناخدا را

ناکوفت سعادت بیرون رود ز منقوش / با سنگ شیرینک روزی کردند زان جا را

سخت است دل گرفتن جای نوک مژگان
برتافتن محالست سرپنجه قضا را

در خشت بود مردم از خویش بی‌خبر را / پیوند نیست حاجت این گل خوش ثمر را

خونین دلی که با عشق یکسو جداست رفت / کشتی نوح داند دریای پرخطر را

از سیلی معلم گردد روان سبقها / افسردن نبود روانی از گنج سیم و زر را

دل چون رسد بجانان بی‌پرده از جسم گردد / آتش شمع خواهد پروانه بال و پر را

هجران بدل کو راز سینه وصل کردید / تهدست آب دریا لب تشنه گهر را
جان تو لامکانی جسم تو آسمانیست / تا کی کنی عمارت این جسم مختصر را
سطلب ز غنچه بازی تحسین خاکساریست / افتادگیست حاصل آخر شکستگی قمر را
جنبه آبرو توان گفت با آستان خورشید
زان آن کلف سیاهست پیوسته دل قمر را
ز گوش نشاسه دل حیران فنه دین را / از نقش جبهه راست خبر پیشگین را
هر چند حجاب لغو تو زبان بنده هوسهاست / زنهار زنهار مکن چین جبین را
پیشم تو دل وحشت نظاره نبخشد / این صید گرفتست نه صیاد کمین را
آخر که ترا گفت که از خانه خرابان / تنها کنی آباد همین خانه زین را
آسوده بود عشق ز بیتابی عشاق / از زلزله خاک چه غم خوف زمین را
که از لعل تو خنده چشم هوسناک / کین ابر بود رنگ روان آب کمین را
میترسم از آن چشم سیه مست که آخر
از راه برد صایب سجاده نشین را
نیست از در دهان من خبر جاسوس را / تنقص من بسته زبان کرده جاسوس را
بی مذاقت نیست حرفی که از دل میزند / گچه زن از خامشی این رخنه افسوس را
ناله دل کرد رسوا عشق پنهان مرا / نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را
ما جان کشف بعقد زند در درگاه حق / نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را

چون پرد

چون پر دیبای با شهر راه آزادیت نیست / روزن زندان کند دیگر زمجبوس را
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی / چون پر پروانه سوزد پرده ناموس را
نیست منع از تماشا جانه فانوس شمع / آه از آن شمعی که از پر تو کند فانوس را
عالم معقول بر هر کس که صایب جلوه کرد
کرد موج سراب ایام عالم محسوس را
سبکشد خاطر بجای دیگر مشغول دیگر را / چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
عمر شد در کو تماشا صرف گویا کرده ام / سبکشد ساز از برای محفل دیگر مرا
گرچه در ظاهر چو مجنون با کجی آورده ام / نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا
سوخت تخم من ز برق عشق و دهقان هر نفس / میفشاند در زمین قابل دیگر مرا
چون گهر سر چند اگر اندازم از بحر نظر / نیست جز گردیدنی ساحل دیگر مرا
چشم من سیر از جهان هر دم از بهر طمع / کاسه دریوزه سازد سایل دیگر مرا
هر کجا چون سایه رو آرم ز آبادی خود / نیست جز افتادگی منزل دیگر مرا
گر بود دل خون شده ز درد عشق صایب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا
صبح از دلهای روشن یاد می آید مرا / شام از تاریکی تن یاد می آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می افتد بخاک / از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا
میشوم چون شبنم گل آب از تر دامنی / چون از آن پاکیزه دامن یاد می آید مرا

ناله خیزد چون سپند از دانه‌ام بی اختیار چون از آن صحرای خرم یاد می آید مرا
میشود یاقوتی از خون جگر منقار من چون از آن سبزه وزه گلشن یاد می آید مرا
گوهرم را سینه هر گردیتی خاک مال چون از آن دریای روشن یاد می آید مرا
تیغ میگردد الف بر سینه تنها زمن گاه گاهی کز نشیمن یاد می آید مرا
رشته اشکم بدامان میرسد بی اختیار چون ز عیسی همچو سوزن یاد می آید مرا
میشود چشمم ز حسرت چون ید بیضا سفید چون ز طور و نخل ایمن یاد می آید مرا
طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی ایام کی ز آغوش و ز دامن یاد می آید مرا

نیست با گل در نظر صایب چو بلبل خاطرم
در حضور گل ز شیون یاد می آید مرا

قامت از سیر گل مجنون سرگردان ها نقش پای ناقه لیلیست گلریزان ها
فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار خوشه بندد دانه زنجیر از زندان ها
تا نشورد تخم دلها را نفشاند بخاک داغ دارد ابر را تردستی دهقان ها
از طراوت سایه اش میراب گلشنها شود نبض هر خاری که گیرد دیده گریان ها
چون صدف در دامن ما نیست جز در یتیم وقف ابری خوش که بر میخیزد از دامان ها
جوش آینه ما گر نماید خوش بس ها تخته از بال و پر طوطی شود دکان ها
سبزه خوابیده ما میزند پهلو بچرخ سرو کوتاه است عمر خضر از بستان ها
از بریدن پنجه خورشید دم دارد خطر گر برون آید ز خلوت یوسف کنعان ها

از کمند ما

از کمند ما نکار نیست دایم ساقی عرش آسمان گردیست از فکر سبک جولان ها
کمیت گردون تا تواند هم نبرد ما شدن زهره شیران فشاند آب بر میدان ها
تخته نتوان کرد از کشتی دکان صبر را خواب بیهات است چون شد دیده گریان ها

عیب صایب میشود در چشم پاکان هنر
دیو را یوسف نماید آینه زندان ها

ز باران جمع گردد خاطر آشفته بستان را رگ ابری کند شیران این جمع پریشان را
ز شهر آنچه می آید ز صحرا نمی آید بگرمی توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم بسیم قلب آرا خوان خریدم ماه کنعان را
دل شوریده گشتم خود از عشق تا بر آرد ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
نگردد وحشت دل کم ز زیب و زینت دنیا نسازد گلشن یوسف دلنشین دیوار زندان را
اسیر افسون چشم از روی قاتل بر نمیدارد ز مردم نیست اندیشه نصیحت صید مستان را
باهی ریزد از هم تار و پود عالم هستی نسیمی میشود هر گه کز زلف پریشان را

علاج سردی ایام را می کند صایب
خوشا رندی که سازد جمع اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیده پرآب کجا شکوه کعبه کجا خیمه حباب کجا
نمانده است ز دل غیر غبار افسوسی با این خرابه قدم نور آفتاب کجا

بهر کجا از روی

بجستجوی تو گرد از جهان برآوردم / دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا
ز بسکه گرم تماشای گلرخان گشتم / نیافتم که کجا شد دل من آب کجا
ز برگ گل نگهت گل پیش میشود رسوا / ترا نهفته کند پرده حجاب کجا
میان سوخته و خام فرق بسیارست / سرشک تاک کجا گریه کباب کجا
گرفته است حبابرا غبار بیهده روی / کجا رویم ازین عالم خراب کجا
چنین که آب برآورده است پرده چشم / بساط خود فکند پرده‌های خواب کجا
فروغ حسن حباب گیر او کجاست که نیست / ز خویشتن میروی ای دل این شتاب کجا
نظر بچشمه حیوان نمیکنم صائب
مرا ز راه برد جلوه سراب کجا

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما / داغست آفتاب ز ماه تمام ما
آسوده از خمار و ز خوابیم بیخبر / مستی چشم یار ندارد دوام ما
با نیستی ز جلوه فردوس فارغیم / دار فناست روضه دار السلام ما
چون می اگر چه تلخ جبین افتاده‌ایم / هر تشنه نشاط جهانست جام ما
ما را کمند جذبه مجنون رساترست / لیلی کجا بود ز غزالان رام ما
بس آه گرم از دل دوزخ برآورد / ناپخته گرده این نفس نیم خام ما
عقلی که سرنوشت جهانست الجه‌ش / مشکل که سر برآورد از خط جام ما
گردیده است همچو نگه خضر بیخبر / روی زمین ز سیر پریشان خرام ما

از بیدلی

از بیدلی کشند غزالان ما حضر / ورنه دعای جوشن صید است دام ما
مانند چوب بید نشود در نبات کم / جوش نفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه را دل ما میبرد براه / دارد فلک اگر چه نگاه از زمام ما
چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست
صائب دویده است بآفاق نام ما

در گردش آورید می لعل فام را / زین بیش خشک لب مپسندید جام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار / چون لاله بر زمین ننهادند جام را
هر کس بجوش دل می ناب صلح کرد / محکم گرفت دامن عیش دوام را
آمد ز زر پرستی برون هر دلی که ریخت / بر خاک میوه‌های تمنای خام را
بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال / کبکی که آورد بنظر آن خرام را
آنجا که دوربینی رنگ شکست عاشقان / امساک میکنند ز جانان پیام را
دل را ز زور عشق رهاندیم از بدن / با خود بزیر خاک نبردیم دام را
عیب من از شمار برونست و از حساب
صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

دران افسرده دلها فیض خونین میشود پیدا / درین سنبلستان آهوی مشکین میشود پیدا
بدامن میرسد چاک گریبان غنچه‌ها را / بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا
سپاهی ندارد عشق او چون من بمجنون را / ز چشم شیر شمع از بهر بالین میشود پیدا

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را   که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را   که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا
سبکروحانه سر کن گر سبکباری طمع داری   که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا
ز حرف عشق صایب میروند افسرده کان جا
اگر در مرده ها تحقیق جنبش میشود پیدا

پر نبالی پرده داری میکند راز مرا   میدهد خاموشی من سر به غماز مرا
گر برون آید بجز خون خود گواهی میدهد   ناله تا در دل نگردد خون نسیم آواز مرا
از نوازش منت روی زمین دارد بمن   فرج سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا
کی بساحل میگذارد موجه خود را محیط   از گسستن نیست پروا بال پرواز مرا
سیل از ویرانه من بسته مساری میبرد   نیست جز افسوس در کف خانه پرداز مرا
از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود   شمع اگر فانوس سازد پرده ناز مرا
از دو عالم دوخت چشم دوربینهای عشق   تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا
غافل از صایب نسازد با دل من گو بساز
عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا

بهر که هر چه ضرور است داده اند او را   بس است آب دهن آسیای دندان را
مدار چشم تفاوت ز پله میزان   یکیست سنگ و گهر دیده های گریان را
مکن به پرده ناموس عشق راز نهان   که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بزور چاک دلم را برشته سر زلف   که نیست حاجت محراب کاوش ما را
کشیده دار عنان ادب بوادی عشق   که ریگ خرده جا نهاست این بیابان را
باحتیاط نفس کش که عاشقان جوری   که نازکی نفس بود خاطر پریشان را
ز دل توقع آسودگی ز جا مطلب   قرار نیست بیکجای سیر پیکان را
فتاده است کذا ادم بوادی صایب
که قدر ریگ روان نیست خرده جان را

از باده چون کند عرق آلوده ماه را   در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کارم بخود فرو نشد که از جلوه های شوخ   در رقص گردباد کند است جاه را
بر صفحه ... از تو ز نقطهای خال   کرده است کلک صنع نشان ... کلاه را
طومار ناامیدی ما کشود نیست   پیچیده ام در گره اشک آه را
عشقست عکس ... دل ناتوان من   بر قامت شمع بر سر بالین گیاه را
امید رحمت است غنا ...   آه ندامتی که بسوزد گناه را
چون سبزه از گرانی ما زیر سنگ   شوقی که ساخت سر پر ... گاه را
با دیده نابینده عاشق جهان ...   روی گر آفتاب دو دل گرد ماه را
چون خاک میکنند سر آهوان چین   در روزگار زلف تو مشک سیاه را
صایب همان ز دوری ره شکوه میکنیم
خوابیده گرد غفلت ما گر چه راه را

داشته‌ام غور سفر دار خویش را / خود همچو زلف بست نگم کار خویش را
هر گوهری که راحت بی‌قیمتی شناخت / شد آب بس که گرمی بازار خویش را
در زیر بار منت پرتو نیستیم / داشته‌ایم قدر شب تار خویش را
نادیده نیست صورت معنی جهان / روشن مساز آینه تار خویش را
زندان بود بمردم بیدار مهد خاک / در خواب کن دو دیده بیدار خویش را
هر دم چو تاک بار درختی نمیشویم / چون سرو بسته‌ایم بدل بار خویش را
هرگز خیال نشد که توانیم فرق کرد / از رشته‌های زلف دل زار خویش را
در زیر خاک گرد کسادی نهفته‌ایم / از چشم خلق گوهر شهوار خویش را

از بس نمیده به بستی رهانده‌ایم
صائب ز سیل حادثه دیوار خویش را

چشم روشن میدهد از کف دل بیتاب را / صفحه آیینه بالش نشود سیماب را
در دو عالم نیست یکسان ... / زلف جانان میدهد تسکین دل بیتاب را
عشق از کار دل هر رشته یا عاجز است / بحر نتواند گشودن عقده گرداب را
میکند هر لحظه ویرانه مرا تعمیر عقل / شور سیلابست در ویرانه‌ام مهتاب را
با خموشی نیست ممکن جان بیرون تافتن / کوزه سر بسته می‌باید شراب ناب را
طاعت زهاد را سود اگر کیفیتی / شهر ... به دامن خمیازه محراب را
نیست دیگر آسمان از گریه‌های تلخ ما / خون ناحق گل ... میکند قصاب را

درصفای

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است / صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را
نفس نتوان بلاحول از سر خود دور کرد / وای بر کاشانه گر خود برارد آب را
نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی / ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

تا کرد داب در دل صائب آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

به بنیای دلی کز جسم بای از گل / که نتوان راست گردانیدن این دیوار مایل را
مده در عالم پر شور دامان رضا از کف / که سایل میکند تسلیم این دریای هایل را
مشو در خاکدان عالم از یاد خدا غافل / که نور ذکر گوهر میکند این مهره گل را
کند باعث آسودگی نزدیکی دریا / زبان شکوه از خاشاک بسیار است ساحل را
تن همچو ... که دل را برون آرد / زمین شور در خود محو سازد تخم قابل را
بلا بر اهل غفلت از در و دیوار میبارد / ز هر خاری خطر چون تیر باشد صید غافل را

چه داند بکر افسرده قدر روح صائب را
ذلیلی مهره غیر از گرانی نیست محمل را

نمک خال بود داغ تمنای ترا / شور لیلی است سیه‌خانه سودای ترا
خضر از دامن کمیر ابد دست نداشت / کیست ... زلف دلارای ترا
طوق ... فاخته حلقه ماتم ... / سرو سیه اگر قامت رعنای ترا
بر جبین همچو کهسار گرد منتی دارد / دیده با شبنم گل چهره زیبای ترا

[illegible]

که گل ز شمع تو چیند که گرفت بیر | پرده شمع چو فانوس سراپای ترا

دو جهان در نظرش است گذارین گردد | هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

مانده در عقدهٔ حیرت بغلش بوی شکاف | بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا

پر مقید بتماشای خودای ماه مباش | آفتابی کند آیینه سیمای ترا

وسعت ملک تو از هر دو جهان بیرون نیست | گرد بادیست فلک دامن صحرای ترا

ما که داریم ز دل دیدن روی تو دریغ | چون بآیینه ببینیم تماشای ترا

نیست ممکن که بگفتار تو ایمان آرد
هر که صایب نکند غور سخنهای ترا

پرده دار و حاجب و دربان نمی‌باشد مرا | خانه چون آیینه بی مهمان نمی‌باشد مرا

کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من | سنگ کم در پلهٔ میزان نمی‌باشد مرا

در دو صاف عالم امکان ز یک سر خمیست | شکوه از ساقی دوران نمی‌باشد مرا

طوق من چون قمری باغ حلقهٔ ماتم بود | خاطر شاد و لب خندان نمی‌باشد مرا

هست در دل هر چه چون آیینه دارم در نظر | از کسی پوشیده و پنهان نمی‌باشد مرا

شعله را در پاکبازی داغ دارد همتم | خار خار آرزو در جان نمی‌باشد مرا

قانعم از قطرهٔ آبی که دارم چون گهر | چشم آب از قلزم و عمان نمی‌باشد مرا

نیک و بد یک جلوه چون آیینه دارد در دلم | شکوه از چشم و دل حیران نمی‌باشد مرا

داده‌ام دل را بدست عشق در روز ازل | یوسف بی جرم در زندان نمی‌باشد مرا

همچو مژگان تیر یک ترکش بود گفتار من | مصرع بی ربط در دیوان نمی‌باشد مرا

خود بخود چون غنچه صایب بسته‌ام وا میشود
احتیاج ناخن و دندان نمی‌باشد مرا

نه هر کس سر برون با تیغ و خنجر می‌برد اینجا | سر تسلیم هر کس پیش نهد سر می‌برد اینجا

درین میدان چه با دشمن کاری نمی‌سازد | سپر انداختن از تیغ جوهر می‌برد اینجا

چه باشد قسمت ما دوره گردان از وصال گل | که باران فرق شبنم دیدهٔ تر می‌برد اینجا

درین دریا بغواصی گهر مشکل بدست آید | دل هر کس که گردد آب گوهر می‌برد اینجا

نمیدارد ستم هیچکس را بوتهٔ دوران | شکر چون بوریا پهلوی لاغر می‌برد اینجا

بود گل هر کس بروی تازه وقت خلق چون دارد | ز احسان بهاران دامن زر می‌برد اینجا

ندارد حسن عالمسوز غیر از عشق دلسوزی | غبار از چهرهٔ آتش سمندر می‌برد اینجا

کند پهلو تهی از هیزم تر آتش سوزان | خوشا آن کس که با خود دامن تر می‌برد اینجا

ز بی صبری آتی از سود دریا میشود مانع | وگرنه هر که موم آورد عنبر می‌برد اینجا

کیم من تا نه پیچد فکر عشق او مرا از هم | که سیمرغ فلک سر در ته پر می‌برد اینجا

بفرق هر که صایب داغ سودا سایه اندازد
عذاب گرمی خورشید محشر می‌برد اینجا

چشمی که شد ز دیدن آن کس آفرین جدا | خون میخورد ز حسرت نازنین جدا

شب کار من گداختن و روز فردنست | تا همچو موم گشته‌ام از انگبین جدا

ولی چون ز دست رفت نیابد بجای خویش — چون نافه گشت ز آهوی چین جدا
هر جا که نشنید نقل شود نقل انجمن — حرفی که شد از آن دو لب عنبرین جدا
چون پردهای دیده یعقوب شد شگفته — تا شد صدف ز صحبت دُر ثمین جدا
دامان سائلان شد پر ز نقد وقت — از سبحه خونی نشود خونبه چین جدا
چون بر خوری که شکرستان زرم تو چو موم — از روی زرم نقش کند از نگین جدا

حباب در آفتاب جهانتاب محو شد
هر شبنمی که شد ز گل و یاسمین جدا

درون گنبد گردون نشسته بار مجنب — بزیر سایه بلبل توسم بهار مجنب
صفای چهره شبنم گل سحر خبر است — ز گریه گر گشا چشم اشکبار مجنب
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت — اگر تو یافته لذت شکار مجنب
بدین امید که سررشته بدست افتد — شود چو سوزن اگر بکرت ز نار مجنب
بسایه علم آه خویش را برسان — نبی که رفته الکنت زینهار مجنب
ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش بگیر — بخوابگاه لحد در دهان مار مجنب
هلال نیست به بیمار دار خواب گران — ترحمی کن و بهر دل نگار مجنب
بگوش رسد خود را به نیشتر رسان — چو خون مرده همه شب بکوی ار مجنب
ز ذوق رنگ حنا کودکان نمی خسبند — چه میشود تو هم از همرهان نگار مجنب
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب — دو شنا چه است که در بحر بی کنار مجنب

زمام ناقه لیلی بلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد دار مجنب
نگاه کن سرتا نفس کجا شده است — نگاهدار سررشته زینهار مجنب
اگر چه ظلمت شب پرده دار بی ادبیست — تو بی ادب ادب خود نگاهدار مجنب
میاد شرط طوفان در نشیند — بزده رخنه از ین ورطه برکنار مجنب
درون سینه ماهی کرد یونس خواب — برون ز رخنه ازین نیلگون حصار مجنب
زمین آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست — ز تخم اشک تو هم دانه نگار مجنب
ز مرگ نسیه که چون برگ بید میلرزی — ز مرگ نقد چند نسیه زینهار مجنب
بشب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر — دلی چو آینه داری بزنگبار مجنب
ز چار طاق عناصر شکست میبارد — میان چار مخالف باختیار مجنب
حصار جسم تو از چشم و گوش بر رخنه است — نصیحت دل آگاه گوش دار مجنب
نسیم چشم زدن پر ز آب میگردد — درین سفینه پر رخنه زینهار مجنب
ز آنکه دولت بیدار شمع بالین است — چو نقش صورت دیبا بکوی ار مجنب
گل که هر سبد عمر چشم بیدار است — بر غم دیدن گلچین نور کار مجنب
فلک ز کاهکشان تیغ برکف استاده — بزیر سایه شمشیر آبدار مجنب
ز نو بهار برقص است ذره ذره خاک — تو نیز چو درنشینی درین بهار مجنب
ز آنکه جوهر دل کرده امانت دار — ز دزد امانت خود را نگاه دار مجنب
شده است دخمه دلهای مرده مرکز خاک — درین حظیره پر مرده زینهار مجنب

نصیحت ... صاحب مطلب

جواب آن غزل مولویست این صایب　　ز عشق کشته کم گیر و زنده دار و مجیب

همه را از آن کیمیای بی همتا طلب　　چون شود از دست غایب سیل در دریا طلب

اهل همت را اگر در دسر دادن خطاست　　آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید　　بستگیها را گشایش از در دلها طلب

آبرو در پیش ساغر ریختن دون همتیست　　گردن کج کن بکنی باری می از مینا طلب

چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم　　راه هر بینا چه جوی دیده بینا طلب

گرز خاک آسوده است آسوده می گردد خلق　　تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب

این جواب آن غزل صایب که سید گفته است

گر تو جویای طالبی مطلوب بی همتا طلب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب　　ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط ز بناگوش ... بگوید　　که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

عقیق در دهن تشنه کار آب کند　　بوعده جگر داغدار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بسر آورد　　دگر اشارت ابروی یار را دریاب

درون خانه ... ان بهار گنند　　ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

زکاه و اره تسلیم کن ... خویش　　میان کعبه حضور کنار را دریاب

غبار قافله عمر چون نمایان نیست　　دو اسبه نقش لیل و نهار را دریاب

دریافتی

درین ریاض چو صایب ز غنچه حسبان شو　　گرکشائی باد بهار را دریاب

زهی عارض گلرنگ خونی می ناب　　عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

بپای آبله زیر آنقدر را جستیم　　که غوطه زد گهر رشتهای موج سراب

چه کم ز ریزش خوناب دل نشود عشق　　چه آب دل آتش ز نمی نمک کباب

هوای خانه بوریا کس کمر بندد　　کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

کباب جوهر شمشیر عشق را صایب

ز خون خضر و مسیحات سرخی می ناب

در شب وصل تو تیر زد دلم چون آفتاب　　تا مباد از رخنه آرد شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده اند　　افسر دیوانگان باشند حباب موج آفتاب

هیچ سر در عالم وحدت تهی از باده نیست　　نامه هر ذره اینجاست مضمون آفتاب

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است　　کانه در خانه اش ماهست و بیرون آفتاب

صایب آن بهتر که گردون رنگ بر روی گیرند

از روی ... ز روی گلگون آفتاب

بهشت بر تره تصویر میکند مهتاب　　پیاله را ز فروغ صبح پر میکند مهتاب

پیاله تو شیرین منه پیش از حرارت می　　که در شراب طلا ... میکند مهتاب

منخر دلبر رعنای کنان تو به ما　　درین معامله تقصیر میکند مهتاب

[illegible]

حضور صحبت روشندلان غنیمت دان / پیاله‌ای که بگیرد شکسته مهتاب

در آن کسی که ننوشد پیاله حباب

بگیر نم که چه تاثیر میکند مهتاب

ز سادگیست بفرزند هر که خورسند است / که مادر و پدر غم وجود فرزند است

دل از کسی که گسست از خویش را / همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

شب آنچه مردم غافل ستاره میدانند / ز آتش جگر ما شراره خنده است

بزیر خاک غنی را ببرد درویش / اگر زیادتی است حسرت خنده است

بشور بختی از آن دل نهاده ام که فلک / برای تلخی بادام بهتر از قند است

محو زیب شکر خند عیش چون طفلان / که روی صبح بگوی نسیمه شکر خنده است

مرا بحلقه صحبت مخوان ز تنهایی / که نخل خواهش آن از من غنی ز پیوند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب

بعیش ازلی هر دلی که خرسند است

از آن مراتب نور و سیاه هر دو یکیست / که با غمزه و نیوآه و نگاه هر دو یکیست

فغان که پیش شکسته‌ستی تو بی پروا / شکستن دل و طرف کلاه هر دو یکیست

کسیکه هم تن محیط وحدت را / که چون محیط بر سر شیش و کلاه هر دو یکیست

درین بساط تمکین خود مشو مغرور / که پیش سیل فنا کاه کوه هر دو یکیست

بلند و پست جهان پیش خودپرستان نیست / ز خود برآمده را بام چاه هر دو یکیست

جهان

جنان گزیده اعمال زشت خویشتنیم / که نامه من و مار سیاه هر دو یکیست

ز راه ذوق تماشاست گل بچین صائب

که خس به دیده ما با نگاه هر دو یکیست

عبیر زلف بجیب قبا نباید ریخت / بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت

ز سوز دل بر و بال است نخم زبان / چو برق خار مراحش بپا نباید ریخت

بسخت رویی گردون صبور باید بود / وگرنه دانه درین آسیا نباید ریخت

خراب حالی خود حباب میگوید / که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت

ز بی‌بضاعتی خویش آب خواهی شد / ز دل برون غم خود پیش پا نباید ریخت

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست / که خون دلهای قلم زیر پا نباید ریخت

بس است روزی طوطی شکر زبانی خویش

شکر بصائب شیرین زبان نباید ریخت

آسان نمیتوان بسر از پای ما گذشت / نتوان بیال موج ز دریای ما گذشت

آینه آتش ز گرد خجالت سینه مباد / سیلی که بر خرابه دلهای ما گذشت

نشتر زرد ز نوزن کشان جگر / هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت

چون اشک شمع تا مژه بر یکه کرده ایم / داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

چون تیر گرد خانه یکبار رکرزد / از هر دو کون همت والای ما گذشت

ما این بساط کز دل صد پاره چیده ایم / صائب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

ز کوی عشق گذشت ادی بلا اینجاست   ره صواب نداشته خطا اینجاست
کشیده دار درین دشت سیف غان   که صد هزار سر عنبط نما اینجاست
اگر ز خویش برون خواهی آمدن روزی   قدم براه نه اکنون که رهنما اینجاست
چه احتیاج دلیست بوی یوسف را   نسیم پیرهن بوی آشنا اینجاست
بهار در دل هر غنچه عالمی دارد   ترا خیال که عالم همین جا اینجاست
اگر نه سر بگریبان خود بری چو گره   گره گشای تو بازوی دلگشا اینجاست
دران جهان نتوان یافتن سعادت عشق   سری برار ز خود سایه هما اینجاست
چو چشم گر تو بهر جا نظر کنه عاشق   کنه خیال که حسن ترا جا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صایب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

هر خال ترا ز برگ کین ملک جمی هست   در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست
در هر چه کنند صرف بجز آه هوست   چون صبح کسی را که در آفاق دمی هست
گنجت اگر هست بویرانه خانه ای   تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست
در دایره قسمت مپیچی طلبانست   در مهره افلاک اگر نقش کمی هست
چون لاله درین دامن صحراست فرو دان   از کرم دوانی که نشان قدمی هست
آنرا که ز خویش نتوان سر بدر آورد   در پرده دل لطف پنهان دمی هست
از گرد خودی چهره جان پاک نشوید   نادر جگر شیشه و پیمانه نمی هست

زندان عدم ز خنده امید ندارد   در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما   تنه خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صایب دل جمعیت که خوش نفسان اند
کز ز انکه در آفاق دل محتشمی هست

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده است   جوهر آن آینه حسن تیغ بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است   تا بران عارض گلرنگ شبیخون زده است
داغم از لاله که از صبح ازل کاسه خویش   از دل خاک بر آورده و در خون زده است
موج دریای ملالست مه عید فلک   پی این نعل که دیده که وارون زده است
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد   سکه داغ که بر لاله هامون زده است
بی نیازست ز خلق آنکه رسیده است بحق   فارغ از لفظ بود هر که بمضمون زده است
عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل   بوسه از دور بر این مهر همایون زده است
چشم زد گون چو خیزران باد سموم   از جگر هر نفس گرم که مجنون زده است
نیست در وادی مجنون آن نفس سرد   موج بیتابی عشقست که بیرون زده است

نیست یک جلوه کم از شاهد معنی صایب
کوره فاخته که مصرع موزون زده است

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست   آخر ای خانه بر انداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا   هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست

قال کمترین عاشقان

گر وفای تو فزونست ز اندازهٔ ما / جز جفای دلبر بر رحم جفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین توای تنگ شکر / ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست
ای نسیم سحر ای غنچه گشاینده دل / وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

حباب از گردش حالت شده در خاک نهان
موجه رحمت دریای عطای تو کجاست

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت / بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت
ز شیشه خانه دل چهره عرق فشانش / چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت
چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان / که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت
درین محیط پر از خون بهار عمر مرا / بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
من آن حریف تنگ روزیم که چون مه عید / تمام دور نشاطم بیک پیاله گذشت
می دو ساله دم روح پروری دارد / که میتوان ز صلاح هزار ساله گذشت
سیاهی از سر داغش نرفت پنداری / که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

کدام خط از ورق لاله دیده ام حباب
کدام سوخته یا رب برین رساله گذشت

مهر قتل گمرهان حسن بی اندازه بست / دفتر گل را خس و خاشاک ما شیرازه بست
پیله ما غان جنون را کرم گردن شکست / سوخت لیلی محمل خود تا برین جمازه بست
سوخت چون خال از فروغ عارض گلگون او / از شفق آتش که بر خورشید تابان غازه بست

آب شد

آب شد از انفعال پیچ و تاب خط او / موج بر آب روان چندانکه نقش تازه بست
جمع نتوانست کردن این دل صدپاره را / آنکه اوراق نظر را بار ها شیرازه بست

نه همین حباب ز بس آوازه شد از حرف عشق
صاحب گلبانگ شد هر کس که این آوازه بست

مرگ سبکروان طلب آرمیدنیست / چون نبض زندگانی ما در طپیدنیست
در شاهراه عشق ز افتادگی مترس / کز پا فتادن تو بمنزل رسیدنیست
بر سینه گشادهٔ ما دست تا دحق / بر روی کار غنچه خونین کشیدنیست
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را / گر هست بخیه لب خود را گزیدنیست
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن / انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنیست
از قاصدان شنیدن پیغام دوستان / گل را بدست دیگری از باغ چیدنیست
نومیدی که ثمرهٔ امید ما / از روی ناز نامه عاشق دریدنیست
نتوان بگریه قطره رسیدن بکان گهر / تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدنیست
چون شیر مادرست مهیا اگر چه رزق / این جهد و کوشش تو بجای رسیدنیست

حباب نیاز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف نی شکر از لب اخوان شنیدنیست

بلای مردم آوازه لاف کتابیست / اگر به سنگ شکستی رسد ز رعنائیست
از آن زمان که مرا برگرفت عشق از خاک / چو گرد باد مدارم بدشت پیمائیست

نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را | تلاش دار که هر سری که سودائیست
بزور عشق توان گوشمال گردون داد | که پنجه دست تو هر پنجه توانائیست
اگرچه صبح قیامت دمید از آن خط سبز | همان دو چشم تو مشغول باده پیمائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید | تو چون به پرده روی مرده تماشائیست

که به راز خموشی کجا رسی صائب
که همچو خانه مدارت بصفحه آرائیست

گردون صدف گوهر یکدانه عشق است | خورشید جهانتاب نگین خانه عشق است
هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر | ویران شده جلوه مستانه عشق است
[illegible] دو عالم خودنمائی [illegible] | از دست و گشادی در میخانه عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را | از سوختگان کاسه دیوانه عشق است
از شور [illegible] | این زمزمه در گوشه میخانه عشق است
در دامن صحرای دل سوخته من | یک چشم که بینه کار سیه خانه عشق است
از پرده دل گر بزبان قلم آید | لفظی که در و معنی بیگانه عشق است
هر سنگ ملامت که در این دامن صحراست | از قسمت سر شوریده دیوانه عشق است

صائب که نفس گرم حرم کعبه دین بود
امروز کمربسته بتخانه عشق است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است | لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است

عشق بالاتر

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید | چرخ کبکیست که در پنجه این شهباز است
خامشی پرده اسرار حقیقت نشود | مشک هر چند که در پرده بود غماز است
بتوان خط برون نامه را خواند جواب | بسکه آیینه رخسار تو خوش پرداز است
خط مشکین تو در دایره سبز خطان | چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است
کمتر از بخیه گریبان دعوی جو صبح | که گریبان قبای تو دهان کاز است
عشق بیتاب کند زمزمه دعوی را | خانه ویران شوخی سرمه این آواز است
قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است | ورنه افلاک ترا اطلس پا انداز است

پیش جمعی که شناسند خطا را ز صواب
فکر صائب ز خیالات دگر ممتاز است

ظاهر ظاهر طریق مردم آزاده آمدنست | پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
از هوا در خار خار قبال فردی میخورند | ور نفس هم رزق بی طالع آماده نیست
در شبستانی که پیرهن نفس از خود اطلست | بادبان کشتی من کمتر از سجاده نیست
لوح [illegible] ما عذرها دارد ولی | عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست
راه حرف از خنده گل غنچه لبان با قفینه | دود با [illegible] حسن را چون چهره گشاده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنایی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

خط سبزی که گرد لب جانان گشته است | پی خضر است که بر چشمه حیوان گشته است

چهرهٔ نوخط ما روی به کنعانیست / که کبود از اثر سیلی اخوان گشت

طمع رحم از آن دشمن ایمان زود است / که به تیغ خط پی رحم مسلمان گشت

های بر عاشق بیچاره که هر حلقهٔ خط / گرد رخسارهٔ او چشم نگهبان گشت

ماه از هالهٔ خود دست گریبان گردید / تا خط سبز و در رخ جانان گشت

بیضهٔ مجمره اگر روی نهد می شکند / لشکر حسن تو هر چند پریشان گشت

صائب این میوهٔ جنت نخورد آب دلش
دیدهٔ هر که بر آن سیب زنخدان گشت

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دور است / گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است

ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم / آب شمشیر تو ای کان ملاحت شور است

خصم بیچاره بر دستی خود می نازد / زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است

گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند / چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است

شور بختی چه کند با دل شوریدهٔ ما / زخم ما در جگر تیغ قضا ناسور است

از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت / همچنان شمع نباج ز خود مخمور است

پیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید / حرص را گرمی هنگامه ازین کافور است

رو سفید آنکه چو خامه پی ... نشود / آن زمان وقف جلای وطنم منظور است

تا بع مطرب تر دست بود وجد سماع / چرخ در گرد بود تا سر ما پر شور است

حسن را لنگر ز بیماری چشم آباد است / عشق را خانه ز ویرانی دل معمور است

معنی روشن چو خورشید گل کند چمن انه / فکر صائب نتوان گفت چرا مشهور است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است / چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است

از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم / دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی است

درد تلخی در قدح دارم که کوثر داغ اوست / شیشهٔ دل گرچه از صهبای سرجوشم تهی است

گرچه عمری شد به دریا می‌روم دست بغل / همچو موج از گوهر مقصود آغوشم تهی است

سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس / صفحهٔ خاطر ازین خواب فراموشم تهی است

گفتگوی پوچ ناصح را نمی‌فهمم که چیست / اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی است

گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را / همچنان از گرم جای او در آغوشم تهی است

خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن / گرچه از سجادهٔ تقوی بر و دوشم تهی است

میزنم لاف خودی صائب نه بیم زخم چشم
ورنه از زنگ هوس آیینهٔ هوشم تهی است

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منست / بادبان و لنگرش بیداری خواب منست

از فروغ عارف پاکست وجه کعبه‌ام / زردی رخسارهٔ من شمع محراب منست

ثابت و سیارهٔ گردون من اشک وداع / آه سردی کز جگر برخاست شهاب منست

با قد خم دیدم فکر قسمت ما نیم حباب / عین دریا پردهٔ چشم گران خواب منست

از تنور خاک چون طوفان برون می‌تیم / شور بختی کز تو قی او در جان خوناب منست

[illegible]

آتشی کز شوق او صائب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب من است

در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت
چون گرفتی کین کس در دل نمی‌باید گرفت

یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت

چشم بد بسیار دارد دهر کمین آسودگی
چون سپند آرام در محفل نمی‌باید گرفت

شد ره عالم بالاست معشوق مجاز
دامن این کعبه را در گل نمی‌باید گرفت

ناتوان سرپنجه طوفان چو در آب داد
تیغ موج از قبضه ساحل نمی‌باید گرفت

خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت

با وجود حسن معنی صورت خواهش خطاست
بوسه لیلی در محمل نمی‌باید گرفت

صاف چون آیینه می‌باید شدن از خوب و زشت
هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی‌باید گرفت

طالب حق را چو تیر از کمان بیرون جهد
هیچ جا آرام چون منزل نمی‌باید گرفت

آه افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت
چون خامه دود زخم من از استخوان گذشت

شد پرده‌های دیده روشن قماش تنما
از بوی یوسفی که به پیر کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی‌پرده شد ز شرم
آیینه همچو آب ز آیینه‌دان گذشت

بر رحمت مضرعت ز دیوان زندگی
چون [illegible] آنچه مرا در جهان گذشت

هر رخنه قفس دری از فیض بوده است
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بی‌حاصلی نگر که شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت

پیغام و بوسه نیست تسلی فزای من
باز آنکه اشتیاق من از این و آن گذشت

صائب ز صبح شیب و سرانجام آن مپرس
چون موسم شباب به خواب گران گذشت

چون آینه هر دل که ز روشن‌گهر است
در نقش هم و سنگ بحیرت نگر است

چشمی که ز بی‌شرمی از و آب رفته است
چون دیده نرگس ته پا نگر است

انصاف نمانده است درین سوی بیابان
کوه غم ما نیز به از خویش نگر است

دارد دلی آسوده تر از نقطه پرگار
چون دایره هر کس که نه بی پا و سر است

سلطان اگر کوهسار را [illegible]
یوسف بر زلف درین شهر گران است

بی خون جگر آبی اگر هست درین دور
در سینه سنگ دگر به گهر است

این راز که چون غنچه گل در جگر ماست
فریاد که چون بوی گل از پرده در است

سرحلقه بالغ‌نظران است چو صائب
چشمی که نظر باز به نو خط پسر است

آغوش حسن تو از خط به آغاز شده است
که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده است

جوهر آیینه حسن تو بیرون زده است
هر خم و پیچی از و صیقل پرواز شده است

نیم زلفی که شده است از بر روی تو عیان
سینه پرداز تر از چنگل شهباز شده است

گرمی روی تو افزوده ز حسن آدم خط / شمع رخسار تو روشنتر ازین کار شده است
تا بروی تو خط از شعله نظر وا کرده است / یکی از جمله عشاق نظرباز شده است
گلی از صحبت این نوسفره [illegible] / که ز خط حسن تو آماده پرواز شده است
خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده است / قند لبیان ترا سرمه آواز شده است

چشم بد دور که آن دلبر نو خط حباب
بر دو صد خوبی و زیبائی آغاز شده است

کعبه عشقم بلا ریگ بیابان منست / زخم تیغ خسرزبان خار مغیلان منست
جوش فرهاد است از کهسار من هر چشمه / شور مجنون گردبادی از بیابان منست
میکند در سینه گرمم قیامت شور عشق / صبح محشر خنده چاک گریبان منست
شور عشق من نمکها را بجنبش آورده است / کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست
دولت بیدار کوته دیده کان روزگار / بی گره چشمم به خواب پریشان منست
نه کنار ابر نیجا هم نه آغوش صدف / چون [illegible] گردیتی آب حیوان منست
برد لم آینه ام زنگ کدورت بار نیست / گوشه ابروی [illegible] پنهان منست
در نگر راز قناعت برده ام چون [illegible] / سیر چشمی خاتم دست سلیمان منست

هر که گمنست صائب بیت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان منست

تاب در زلف غزالان ختن افتاده است / زان گره کز زلف او در کار من افتاده است

هر که ذکر یوسف گرچه در کنعان بود / مست در آغوش بوی پیرهن افتاده است
دست گستاخی ندارد خار [illegible] آلودن / گل بکر رست در آغوش من افتاده است
از نوای بلبلان امروز آتش میچکد / چشم گستاخ که بر روی چمن افتاده است
آب حیکر ذوق چشم حلقه [illegible] / زان فروغی که ز [illegible] در انجمن افتاده است
غیرت آن لعل نیکون [illegible] / همچو [illegible] در گریبان من افتاده است
زیر تیغش [illegible] میباشند چون [illegible] / چون قلم هر کس که در ادعای سخن افتاده است

از نواهای غریب صائب آتش نفس
میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

ز دام سوختگان عشق را رهائی نیست / ز لفظ معنی را جدائی نیست
درین زمانه جهان راه فیض مسدود است / که از کشاکش دل امید روشنائی نیست
ز بیقراری دریاست بیغباری من / وگرنه موج مرا میل خودنمائی نیست
دل من از نور صحبتان درین انجم / مرا بطالع اگر با تو آشنائی نیست
خوشست از دل شب [illegible] / عبادتی که نهانی بود ریائی نیست
فغاکه [illegible] در پرده [illegible] اظهار / شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست

خمش ز دعوی دانش که جهل را [illegible]
هزار حجت ناطق ز خود ستائی نیست

زاده [illegible] از پاک گهر ممتاز است / کس [illegible] ز کسهای دگر ممتاز است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در نقش / طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز است
در سرانجام از آن بس که در عالم خاک / زنده از مرده به پاشنهای آن ممتاز است
رتبه فیض رسان به بود از فیض پذیر / آب از خاک ازین راه که ممتاز است
نیست مخصوص کمر هیچ در پیشانی ترا / هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است
ساکن کوی خرابات مغان شو صائب / که ز شیران سگ این راه که ممتاز است

حسن عالمسوز او را ساغری در کار نیست / چهره خورشید را دستگری در کار نیست
آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ را / این سبک سیر فنا را مجمری در کار نیست
قطره ای بهم میرسد بساط خواب را / در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
هیچ نقشی نیست کز آئینه دو پنهان کند / دل چو روشن شد کتاب دفتری در کار نیست
مطرب ما چون خم می سینه پرجوش است / محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست
سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را / شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست
گوهر پاک حاصل را بغارت میبرد / خرمن معنی ما را صرصری در کار نیست
میر باید چو شبنم شوخی گلهای بهشت / سیر این گلزار را بال پری در کار نیست
بارها کا دیده ام خاکستر افلاک را / غیر داغ عشق صائب اخگری در کار نیست

سبزی نه فلک از تخم به بار دل است / آب این مزرعه از دیده بیدار دل است
یوسفی را که ندیده است زلیخا در خواب / کی از جلوه گران سر بازار دل است
بی قدم گرد سراپای جهان گردیدن / کار هر بیسر و پای نبود کار دل است
پرتو شمع محالست بروزن نرسد / پنبه چشم من از دیده بیدار دل است
نفس سوخته و نیم جگر سوخته است / داغ جانسوز چراغ سر بیمار دل است
آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت / شبنم سوخته گلشن بیخار دل است
از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن / حجت ناطق شیرین گفتار دل است
بی ملامت نشود آئینه دل روشن / زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز / گردش افلاک کجا در خور اظهار دل است
ما باسید خطر بادیه پیما شده ایم / آه اگر نشکند این شیشه که در بار دل است
صائب این آه ز داری که صنوبر دارد / از نسیم سحری نیست که از بار دل است

گرچه در پیش لطافت نه نظر پنهانست / هر کرا است نگارم در رخ او حیرانست
میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار / سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
چون غلامی که کند سنگ سیاه جولان / خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
دل عاشق شود از پرده ناموس سیاه / این چراغیست که در کشتی ته دامانست
موج کم حوصله خشمست ز زمین گردش / دو جهان زیر و زبر بود دو طغیانست
نیست پروای عدم دل زده هستی را / از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست

هر که در دایره پرده‌نشینان سخن است
بی طلب پای بهم سنگ شده دامان است

سادگی بین که همان فکر اقامت داریم
گرچه گوی سر ما در خم چوگان است

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

چشم ما پوشیده از خواب پریشانی است
از هجوم سیل این سرچشمه پنهان گشته است

گر گشاید تن یک جوهر گردد با خبر
بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است

تا چه باشد نسخهٔ آن عشق آموز او
گر جواب خشک بر من آب حیوان گشته است

کرده با چشم سیه سوختگان همچنین غزال
میتوان گفتن که مسکین در بیابان گشته است

از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است

گرچه باشد لیلة القدر آن خط مشکین ترا
صبح رخسار تو را شام غریبان گشته است

نوخطا گر ندارد رحم در دل دور نیست
چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

کوته دستی دارم که چشم تنگ مور
بس که شبنم عرصهٔ تنگ سلیمان گشته است

در غم خون دل خوردن گوارا میشود
بر سر خوان هر کسی که مهمان گشته است

نیست صائب را گمانی کز خراب آباد آن
شبنم من بار برای گلستان گشته است

دیده‌ام شکر از نگاه دور رنجیدن خوش است
این نگاه سهل را گفتن بخندیدن خوش است

از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل
حال بیمار من از اغیار پرسیدن خوش است

شکوه

شکوه نوشتن مکتوب را طی میکنم
نامهٔ ما ای فراموشکار نشنیدن خوش است

قهرمان غیرت عشاق جاسوس منست
روی خود در خلوت آیینه پوشیدن خوش است

گریهٔ ابر و نشاط برق با هم خوشنماست
بعکس چشم ما بر روی غیر خندیدن خوش است

سرکشی چون لعبت از دیدن عاشق ترا
از من ای بیرحم سلمه خانه پرسیدن خوش است

شور گلچینی ز شوری در چشم ما که نشسته است
از حضور ما بساط باده برچیدن خوش است

کی کند در شهای حسن زیر پا نگاه
آنکه در طفلی ز رنگین ذوق گلچیدن خوش است

میتوان از یک ورق خواندن کتابی را تمام
این قدر بر دفتر ایام گردیدن خوش است

در چنین وقتی که صائب خاک ره گردیده است
زیر پای خویش ای بیرحم نادیدن خوش است

بغیر خشم که در خورد نفس و مالی نیست
درین بساط دگر نعمت حلالی نیست

شو چو ماه تمام از گشت خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

ز فکر مرغ چمن حیث غنچه فارغبال
سری که بر سر زانوست بی خیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید کوس نشاط
حضور بردم دیوانه را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

کلید قفل پشیمان بود زبان سوال
وگرنه ز اهل کرم حاجت سوالی نیست

بخوردن دل خود همچو ماه قانع شو
که در بساط جهان از این حلالی نیست

نوشته‌اند برات هوا بیکده
که آب در جگر تشنه سفالی نیست

ردیف التاء المثناة

دل رحیم ندارند غنچها صائب — درین ریاض که مرغ شکسته بال کمست

ما را دماغ خشک و سر کارزار نیست — ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
چون موجه سراب اسیر کشاکش است — پایی که در مقام رضا استوار نیست
از خواب در گذر که سپهر وجود را — انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند — در اختیار خویش مرا اختیار نیست
دیوانه که میرمد از سنگ کودکان — بیرون کنش ز شهر که کامل عیار نیست
از دل برون نمیرود اندیشه بخت سبز — هر چند تخم سوخته را نوبهار نیست
چون وا نمیکند گره از کار هیچکس — دست فلک اگر ز شفق در نگار نیست
از بیم دست آتش سوزنده را حیات — منصور را ملاحظه از چوب دار نیست
از حال هم فسرده دلی خلق غافلند — ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
با زاهدان خشک مگو گفتگوی عشق — شمشیر چوب را جگر کارزار نیست

ریحان زلف اگر چه ز دل زنگ میبرد
صائب بدلنشینی خط غبار نیست

لنگر تن روح را تو انداز پرواز داده است — موج دریا دیده را نتوان بساحل برده است
ساقی ما در مروت هیچ خودداری نکرد — نشأه انجام را در ساغر آغاز داده است
در جهان آب و گل ویرانه از ما نماند — شغل خودسازی مرا از فکر منزل باز داده است

ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید — نسخه افسوس شد دستی که در اعجاز داده است
من چه دارم در نظر تا جان نهانی دهم — کبک باغ دلگشا از سینه شهباز داده است
یاد ایامی که در دریای شورانگیز عشق — کشتی ما بادبان از پرده‌های راز داده است

پیش ازین صائب نمی آید ز بس افغانهای عشق
شد سبک پرده دل بسکه بار راز داده است

از حد گذشت رقت سحر آرمیده است — پستان صبح خشک شد از نامکیده است
شد شیشه دل دو نیم نوازشگر هنوز — مشتاق حسن سنگ ملامت ندیده است
دامان عمر دست و گریبان خاک شد — باقیست همچنان هوس نیم چیده است
زنهار که پای عمر تو در خواب رفته است — بسیار سنگلاخ بمنزل رسیده است
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند — بیجا صلابت دو لب گزیده است
با این گرانی که تو داری چو پای خم — مشکل بود ز کوی مغان پا کشیده است
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت — کز دست رفت قوت از خود رهیده است
در خون کشیده تیر قضا صد هزار صید — از سر گذشت سستی غافل چریده است

صائب شکسته باش که آهو شکستگی
چون موج میشود پر و بال پریده است

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است — گر روی عرقناک تو در عالم آب است
در دل شکسته شور جز از گریه تلخش — از آتش رخسار تو هر دل که کباب است

از عشق محالست که دلها نشود آب / هر گل که درین باغ بود خسته گلابست
مژگان تو از کج قلمی است ندارد / هرچند خط حسن تو در پای حسابست
بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن / هر چهره که بتوان بنظر دید نقابست
چشمی که چو مژگان کند هر دو جهان را / در سرمه نگهی زیر و زبر پرده خوابست
از نرگس بیمار بود نازکی حسن / معموری آفاق ز دلهای خرابست
هر خاک نهادی که خموش است درین بزم / چون کوزه لب بسته پر از باده نابست
دارد خط پاکی گهر از ساده دلیها / دیوانه ما را چه غم از روز حسابست
زنهار که چون زر مکن از توشه گرانبار / بشتاب که زاد ره سیلاب شتابست
نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح / هر روز به پیمانه دلان روز حسابست

صائب مطلب راه دل از کس که درین عهد
روی که نگردد ز کسی روی کتابست

خط تو جگر خون کن ارباب نیازست / این تازه رقم حسن تو ابجد نازست
از نرگس تو ام شور جنون بادیه پیما / اندیشه سودازدگان دور و درازست
تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم / شیرازه بال و پر من چنگل بازست
معشوق که سنگین دل و بیرحم نباشد / چون شمع ز روی نمک خود بگدازست
گر پرده خواب تجسم تو فلکها / در چشم من این دایره یک چنگل بازست
هر موج سرابی که ازین بادیه برخواست / زنهار که مجنون مرا سلسله سازست

هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب / چون نابه گشائی صدف گوهر رازست

ماهی که ز پرتو بجهان شور در انداخت / چنبر خط از هاله بگرد سپهر انداخت
باگوشه دل غنچه صفت ساخته بودم / بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخت
در دیده صاحب‌نظران موی ز بادم / از زور گره خشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن / مژگان تو جایی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخن طوطی ما را / مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
آنرا که بدولت نتوان فیض رسانید / مانند هما سایه نباید بسر انداخت

صائب نشدم آسوده ازین کار گشایان
تا کار مرا عشق به آتش جگر انداخت

ز بوی زلف تو باغ الجنان معطر گشت / که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت
ز شرم سبزه خط تو طوطی خوش حرف / چو نونوشته نهان در میان شکر گشت
دگر مجال جگر تشنگان که پردازد / که خط پشت لبت پرده دار کوثر گشت
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین / که قطره گوشه گرفت از محیط و گوهر گشت
مرا به بستر بال هما فریب مده / که در خرابه من این بسالها بسر گشت
بهر چه میرسد از رزق سازگاری کن / که هر که ساخت بسبه رتق شکر گشت
چه چاشنی بسخن داده خامه صائب / که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

فریب نخوردن از خلق

از خون چو داغ لاله حصار دل منست / هر جا که بوی خون شنوی منزل منست

طوفان نوح را نظر بد رساند درد / شور محبتی که در آب و گل منست

دریا چه می‌کند بخس و خار خشک من / بر هر کفی که دست زنم ساحل منست

آسودگی براه نداشته‌ام که چیست / چون برق منتهای نفس منزل منست

دارد ز خون صید دو دست در نگار / سنگین دلی که در صدد بسمل منست

گر بر فلک براده است ابر نو بهار / صائب گدای دیدهٔ دریا دل منست

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست / که کار آتش یاقوت ژاژخایی نیست

ز خنده روئی گردون فریب هر مخور / که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهایی نیست

اگر ز رزق حاصل سخن قبول کنند / کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست

همیشه سرو تهی دست از آن بود در بر / که هیچ [illegible]

کناره گیر ز مردم که پیش ما غازرا / [illegible]

با هل دل مکن حرف بادپیمایان / نشانه را خطر از ناوک جدایی نیست

به هر که هر چه دهی نام آن مبر صائب / که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

چمن سبز فلک را چمن آرای هست / زیر این زنگ نهان آینه سیمای هست

از طمانینه اندیشه توان بردن راه / که درین پرده دل دلبر خود رای هست

این دو

این ندا میرسد از رفتن سیلاب که نیست / که درین خشک مماینه که دریای هست

دامن عصمت گل را نتوان دیدن چاک / ورنه چون خار مرا پنجه گیرای هست

می‌تواند قدمی چید گل از بستر خار / که ز هر آبله‌اش دیدهٔ بینای هست

راه در انجمن عشق ندارد صائب / هر کرا در دل مجموعه تمنای هست

بهار عنبر شبها شکفته سحر است / خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است

چه سود دشمن بسیار تنگ روزی را / ز بحر قطرهٔ آبی وظیفه گهر است

چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم / که همچو موج مرا از شکست بال و پر است

کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان / که همچو سبزه خوابیده سرو پی سپر است

اگر چه کوه غم عشق سخت سنگین است / نظر بطاق فرهاد در سایه کمر است

دراز تر بود از رشته بخت بار پس / درین بساط چو سوزن کسی که دیده ور است

خبر ز درد دل از همنشان صائب / دگر نه دست صندل خبر ز درد سر است

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

تا چند در سفینه توان بود تخته بند / چون موج گیرودار عمانم آرزوست

تا خنده بر فریب بساط جهان کنم / چون صبح یک دهن لب خندانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل تنور / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

با آرزو دلیست اگر مرحمت کنند
چیزی که از فلک و انجم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

خودپرستی قطره را در کار دریا کرد
خودشناسی گوهر را در قطره پیدا کرد

ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود
چشم پوشیدن ز اوضاع جهان بینا کرد

گر رسد باد مخالف در وزد باد مراد
بادبان کشتی می دل دریا کرد

سینه را از خار خار کین مصفا ساختن
جمع کردن خار و خس در رهگذر اعدا کرد

هر زمین از سالکان گرم جستن نیستان
نقش پای موج را در بحر پیدا کرد

سر بزیر بال بردن بلبلا زاد در بهار
غنچه مستور را در پرده رسوا کرد

چون توان خاطرنشان اهل طبعان ساختن
این تماشاها که در ترک تماشا کرد

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز
دستگیر ناشنا در دست بالا کرد

آستین بر گوهر عبرت فشاندن مشکل است
ورنه صائب را چه پروای تماشا کرد

عشق را بی دست و پای دست و پای دیگر است
راه گم کردن ازین ره رهنمای دیگر است

بسکه حسن شوخ او هر دم برنگی میشود
چشم من در هر نظر محو لقای دیگر است

نشسته رویان گرچه میرویند از دل غبار
چهره خوبان نوخط را صفای دیگر است

ساده روی را که عصمت دیده بانی کرده
سبزه خط پرده چشم و حیای دیگر است

این دل

این دل صد پاره من مسجوار اوراق خزان
هر نفس در عالمی هر دم بجای دیگر است

ترک دنیا خودپرستی نیست بهر آخرت
از هوا قطع نظر کردن هوای دیگر است

چون خطای از تو سر زد در پشیمانی گریز
گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

گرچه صائب آب حیوان میدهد عمر ابد
حفظ آبروی خود آب بقای دیگر است

جهان براه شناسان دیده ور تنگست
فضای بادیه بر چشم راهبر تنگست

ببوسه دل اهل شاد کن ز درای حسن
که وقت ما و نوای نازنین شکر تنگست

سینه تنگی جا گشت خون لاله من
فضای دشت بآیین لاله جگر تنگست

بآسمان چه گریزی ز حادثات جهان
که دست تیغ دراز است و این سپر تنگست

ز آفتاب جهانتاب نگو ها پیداست
ترا که کاسه دریوزه چون قمر تنگست

بکاوش دل سنگین کند سرایت آه
که رشته بر گره و کوچه گهر تنگست

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را
که سوزن از مسیحا بود نظر تنگست

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگست

هر خار این گلستان مفتاح دلگشاییست
هر شبنمی درین باغ جام جهان نماییست

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست
هر بانگ عندلیبی آواز آشناییست

هر لخت دل شهیدیست در دست از حیات خسته
دامان اشک ریزان صحرای کربلاییست

آیینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید
هر برگ سبزه این باغ طوطی الکن است

آوازهٔ طلب از خضر است هر سیاهی
کشتی شکستگان را هر موج ناخدا است

تا نور حسن مطلق گو هر ذره خاست
هر جنبه بی پر و بال در جسم خود هماست

با دستگاه فردوس گر بی غبار چه سازد
هر جزو حسن او را نشاط جدا است

هر چند عزم عشق بر یک سو است دایم
در هر سر حبابی از شوق او هوا است

دل چون ز پا نشیند جا از چمن فرا گیرد
در هر شکنج زلفش بتکده جدا است

ای برق بی مروت پاس افسرده بردار
هر خار این بیابان زرق برهنه پا است

اغنی سایه افکند بر خانه تو صائب
تشناف ناله نه هر جا که خویش نواست

اگر نی طپیدم دل آرمیدن نیست
که تنگنای جهان جای آرمیدن نیست

طپیدن دل بیتاب شکند زیاد
کو این شکسته بجا جای رسیدن نیست

نفس برای رسن دخیره میسازد
وگرنه شیوهٔ این شوخ آرمیدن نیست

قدم کجا رود دل باغ عشق کیان نه
که هر سر این تر از پیش پای دیدن نیست

ز ناله صبح بطوبار آه کن صائب
که نامه الف آه را دریدن نیست

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت
سرو قد تو ز خوش من اندام گرفت

هیچکس ز هره نظاره چشم تو نیست
نمک چشم من این تلخی بادام گرفت

بجها

میچکد خون ز چین غمزه خونریزم امروز
تا که از لعل لبت بوسه به پیغام گرفت

هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد
میتوان بوسه ز رغبت ز لب بام گرفت

کرد یعقوب صفت جامه نظاره سفید
چشم هر کس تماشای تو احرام گرفت

خم می جلوه فانوس تجلی دارد
پر تو روی تو تا در می گلفام گرفت

تا قیامت ز الست گرفتن خود را
هر که صائب ز کف ساقی ما جام گرفت

هر که از اهل جهان گوشه غزلت گرفت
رفت از دست رگ خواب فراغ گرفت

وحشت روی زمین زیر زمین خواهد یافت
هر که در روی زمین خوی بوحشت گرفت

هر که در مجلس می گریه مستانه کرد
خون دل خورد ز گلاب از گل صحبت گرفت

رفت بر باد فنا عمر گرانی افسوس
پیش این شمع کسی دست حمایت گرفت

صائب این بار که توان گفت که با خنده دود
غیر از ما کی از اهل مروت گرفت

چشم مخموری که ما را از هر دو پیمانه ریخت
میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

اشک شادی عذار ما را آخر از صیاد خواست
گو چه در تسخیر ما کو هر کجای دانه ریخت

موج می افتد به هر جانب چو مستان خراب
تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت

دامن فانوس در کف شمع بی پروا سوید
تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت

تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر
خنده گل طرح آتش بر سر پروانه ریخت

حسین حسن

گردش چشم که حیرانم ز هوشش برده بود / غزل از خانه صائب بمستانه گریخت

حسن ترا که ناز بامل نیاز نیست / این ناز دیگرست که پروای ناز نیست

از غنچه دهن تو چون دل عشاق وا نشود / در ابروی تو چون گره نیم باز نیست

از آه تار ساخت شب هجر من رسا / افسانه گر دراز بود شب دراز نیست

یوسف بچشم شوخ زلیخا چه میکشید / شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست

با اهل درد کار بود داغ عشق را / هر گلی که عطر ندارد گداز نیست

صائب دل تو در پس دیوار غفلت است

ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

هر چه دارد در خم هر سینه گردون از منست / می حکمت سخن هم جای افلاطون از منست

از تلاش قرب ظاهر باطنش غافل نیم / لفظ از هر کس که خواهد باشد مضمون از منست

خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست / خار دیوار است نقشی که بیرون از منست

اهل معنی میبرند از غیرت من پیچ و تاب / مصرعی را بسکه سرو موزون از منست

بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان / ورنه یک شبنم که روی باغ گلگون از منست

میزنم نقش بر آب در هر دم زدن

رنگ دریای سخن صائب دگرگون از منست

هر سینه جان ... از اسرار عشق نیست / ناموس ... الست که در باب عشق نیست

ز عیب جهان چراغ دکه پشت پرآب / در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابر است پرورنده و برق خانه سوز / تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

نتوان درود کشت فلک را بماه نو / صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود / هر نقطه که در خم پرگار عشق نیست

هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف / اما بخوش تماشای بازار عشق نیست

ابریست در طلسم سراب افتاده است / هر دیده که واله رخسار عشق نیست

کوه ستان گرفتی ... برد / غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست

صائب اگرچه حسن فروشنده ایست سخت

اما حریف ناز خریدار عشق نیست

از جنبش روی تو که مهر بوستان بهار است / شبنم عرق شرم بناگوش بهار است

تا زمزمه حسن تو شد سامعه افروز / آوازه گل خواب فراموش بهار است

گوش تو زبان دان حیا نیست وگرنه / صد رنگ سخن در لب خاموش بهار است

از باغ وصال تو که نه نرست نگهبان / گلچینه پر دامن در آغوش بهار است

امروز نه کوی خرابات که دارد / هر غنچه سبوییست که بر دوش بهار است

هر چند خزان زیر و زبر کرد چمن را / در عالم سیرآب جوش بهار است

در صفحه دیوان تو صائب نتوان یافت

هر فیض که در صبح بناگوش بهار است

ای طره شوخ صف‌آرای قیامت
وز زلف دلاویز دو بالای قیامت
در دامن کهسار کم از خنده کبک است
در پله تمکین تو غوغای قیامت
هم جنبشی از چهره و هم دورخی از خوی
نقد است در ایام تو سودای قیامت
از داغ بود گرمی هنگامه دلها
خورشید بود انجمن‌آرای قیامت
در سایه کوه کمر ناز تو بندی
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از شرم تو گردید نگه شبنم ز بین خط
مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
از سینه آتش‌نفسان دود برآید
چون خامه صائب کند انشای قیامت

بر ما نشینی صحرای عشق صحرا نیست
سیاه خیمه این دشت غیر سودا نیست
اگر چه زهره شیرست آب وادی عشق
ز زاد جام جگرتشنگان دریغا نیست
گذار محمل من هم شد زبون چه عجب
فلک حریف زبردستی مدارا نیست
بچشم هر که در آن روی آتشین محو است
بهشت تفرقه خاطر تماشا نیست
محبت پدری گر چه دامن‌گیر
حریف جذبه مردانه زلیخا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر باز است
که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش
بعالمی که شکوه پای برجا نیست
در آشیانه سیمرغ حق صائب
نشان لکه چشمی ز زال دنیا نیست

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است
وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق جانکاه است
فلاخنی است که سنگش ز خواب سنگین است
خزان ز غنچه تصویر راه بسته زند
همیشه جمع بود خاطری که تمکین است
گل همیشه بهار است روی بی‌برگان
اگر دو روزه گل اعتبار رنگین است
لطف فتنه آن چشم از دمیدن خط
فسانه‌ایست که خواب بهار شیرین است
بگیر جان و بده بوسه در دکان حسن
که این متاع در این چند روزه شیرین است
نظر بگوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی‌نیاز تحسین است

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است
غافل مشو ز پاس دل آه سحر از ما
کاین مرغ پرشکسته قفس‌تنگ بسته است
گردون بطعنه به چشم تران پیشه کند
زنگی هلاک آینه زنگ بسته است
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است
دریا دلی بموج و حبابش نبسته است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار
تا شیشه دل که خدایا شکسته است
نتوان بمار سینه نمازی نشان
نقش پی رمیده‌دلان جسته جسته است
صائب گشوده‌اند بروی بهشت
هرکس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

روی تو برق خرمن آسایش دلست
زلف تو تازیانه جانهای غافلست

حرف ت

هر خون که گرد در دل من عشق لعل شد / اکسیر دانه است زمینی که قابل است
زاهد نیم که با سبزه و گل مشورت کنم / تسبیح استخاره من غنچه دلست
از هیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار / کاین هیچ و تاب جوهر آئینه دلست
از درد داغ عشق بود برگ عیش من / اینست دوزخی که بجنت مقابلست
هر کس نداده است گریبان بدست عقل / صائب بگیر دامن او را که عاقلست

بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست / آوازه حسن تو برسوائی من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریبست / در عالم انصاف بتنهائی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت / زلف تو حریف دل هرجائی من نیست
در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم / رنگ رخ عاشق بسبکپائی من نیست
بی پرده ترا از راز دل باده کشانم / صائب کسی امروز برسوائی من نیست

بوسه‌گاه جان ما آخر لب پیمانه است / خاک ما چون دردی در گوشه میخانه است
جوش دل می آورد ما خاکساران را بوجد / سطر ما چون خم می از درد دل خانه است
پا منه از حد خود بیرون که دانشمند را / نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است
وادی مجنون ندارد وحشت جانی همچو من / سنگ طفلان پنبه داغ من دیوانه است
پرده غفلت مبادا چشم بند هیچکس / در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

لب نه

کم بدست آید طلب هر چند روز افزون بود / آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه است
نیست غیر از چاره دیوار وجود آدمی / آنکه هم مار است و هم گنجست و هم ویرانه است
تشنه شوق الست بچندین سبو دادش امان / شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

آنکه ما سرگشته اویم در دل بوده است / دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است
ما عبث ای سینه دریا نفس افروختیم / گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است
ما ز هجران ناله‌های خویش می پنداشتیم / چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است
ما بغفلت راز بر آسمان بستیم / این کلید سینه نوح در بیرون محفل بوده است
تا گرفتم رخنه دل را جهان تاریک شد / روشنی این خانه را از رخنه دل بوده است
چشم او صائب مرا از عقل و دین بیگانه کرد / دوستی با می پرستان زهر قاتل بوده است

فلک نیلوفر دریای عشق است / زمین از دیده بینای عشق است
اگر روح است اگر عقل است اگر دل / شرار آتش سودای عشق است
اگر معموره کونست اگر دین / خراب سیل بی پروای عشق است
چراغ بزم آل آفرینش / فروغ گوهر یکتای عشق است
خرد هر چند مغز کائنات است / کف مغزی از دریای عشق است
دل رم کرده وحشی نژادان / غزال این صحرای عشق است

اگر صبح امیدی در جهان است   بیاض گردن مینای عشق است
بکون هر دو عالم دست شستن   نه از ظلمت از تقوی که عشق است
زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفت در انشای عشق است

چهره صاف تو اندیشه آیینه ماست   جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست
دیده نیست که حیران تماشای تو نیست   خانه همچو سنان تو عجب حلقه رباست
جسم خاکیست حجاب نظر اهل دلان   سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست
نفس مرتاض بود رشته گوهر دلان   اثر دعا چو کلوتنگ بگیرد عصاست
ناله سینه محبت روح اثرها دارد   زخم حیدر اگر بهم نامده محراب دعاست
نقش اوضاع جهان مختلف از پیش تست   این نگاریست که چون دست بهم داد حناست
بخل از آن که به صائب کرم کم مکن پردازی   کم از آنم که مرا غیر بکین باید خواست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پرده دیده ما دیده بی پرده ماست

آسودگی بکنج قناعت نشستن است   سیر بهشت در گره جبهه بستن است
طفلیست راه خانه خود کرده است کم   هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه   خال تو چون سپند در آماده جستن است
خمیازه شراب خوریهای بیحساب   هشیار در میانه مستان نشستن است

ماهی بشکر بحر سراپا زبان شده است   غافل که خنده شکر لب از شکر شکستن است
حباب بزیر چرخ فکنده بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست   نفس شمرده زدن کار اهل عرفانست
نهاد سخت تو سوهان نبود نمیگیرد   وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
بجاست نفس عنان چون ز دست عقل گسیخت   عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست
اگر خورم جگر خویش از پریشانی   همان ز چشم حسودان مرا نمکدانست
ز جان سوخته چشم یقین شود روشن   ترا خیال که این سرمه در صفاهانست
زمانه بوته خار از درشت خویی نیست   اگر تو شوی تو ملایم جهان گلستانست
گذشت عمر و نکردی علاج خود را نرم   ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
تو ناشناسی این روزگار اگر نه بهار   وگرنه خانه صائب هزار دستانست

روی از عالم بگردان گر لقای بایدت   بگسل از کونین اگر زلف دوتای بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم ار   خویش را در هم شکن گر توتیای بایدت
فقر را با نفس بندان تعلق کار نیست   هست الفت در آن با بوریای بایدت
شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار   وقت زخمی گر چراغی روشنایی بایدت
از سعادتمندی ذاتی نداری بهره   تا برات سایه از بال همایی بایدت

جواب خاجو

خانه دربسته فانوس حضور خاطرست / مهر زن بر لب اگر خاطر بجامی بایدت
این پریشان اختلاطیهای گل بیگانگیست / آشنای خود نه تا آشنایی بایدت
خانه دربسته همچو سینه مهمان غیب / غنچه بنشین گر نسیم آشنایی بایدت
نی درین بستانسرا تا برگ دارد بینواست / برگ را از خود بیفشان گر نوایی بایدت

موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب
صائب از گردون برون رو گر فضایی بایدت

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست / شعله جواله این دودمان پیداست کیست
آن چه دل نزدیک دور از چشم گر لطف گهر / در جهان هست و برون از جهان پیداست کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او / هست یکی از بهار و از خزان پیداست کیست
آهوی وحشی چه داند طرق دلبری / مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
دیده یوسف شناسان از غبار کور نیست / ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
نقشبندی بی قلم در کار هر صورتگریست / چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
خضر اگر تیری بتاریکی فکند از وه نمود / آنکه می بخشند حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مخفی اندر پرده پیدا در جهان پیداست کیست

سیل را ماند ز کوتاهی دیوار منت / کاسه انجامی من خانه کهنه از منت
تنم آن آینه خاطر که از خواب جهان / همچو مژگان کهف دیده بیدار منت

دوستان

دوستان آینه صورت احوال همند / من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست
دردها طاقت من کسوت درمان پوشند / صندل جبهه من زردی رخسار منست
میتوانم نفس طوطی بشکایت وا کرد / عرق شرم تو مهر لب اظهار منست
نکند جامه بدل شعله ز رنگینی موم / می غنب درپی رنگینی دستار منست

در خرابات من آن باده پرستم صائب
که رگ تلخی می رشته زنار منست

بآسمان نرسد سر که خاکپای تو نیست / ز زود زود بزمین سر که در هوای تو نیست
شکوه بحر چه سازد بتنگنای حباب / سپهر پیر چه با ظرف کبریای تو نیست
سپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت / توی بجای همه هیچکس بجای تو نیست
نبسار از دل سنگین خویش آینه / که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست

جواب آن غزلست این که گفته مرشد ادوم
چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

در موج پریشانی ما فاصله نیست / از روز ازل جمعیت ما سلسله نیست
بی دیده چنان چه گل از خار توان چید / رحمت بجای که درو آبله نیست
موقوف بوقتست سماع دل عارف / هر روز در اجرای تهیدن از که نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند / گر میروی از خود به ازین قافله نیست
صائب ز سر زلف بتان دست ندارد / هر چند بجز گوشه ابرو صله نیست

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست   از هر دو جهان سیر شدن آب خضر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب   هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری   از خود بس برآی که آواز درای اوست
با عشق دل از هر دو جهان سیر گردد   این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
از حوصله هر دو جهان گرد برآرد   این نشأه که در ساغر اول نظر اوست
هر تا زر پیراهن فانوس گذشته است   گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم کرده خود را
از بی‌خبری پرس که صاحب خبر اوست

این خار غم که در دل بلبل شکسته است   از خون گل جامه خود را اول شکسته است
این جبه‌ای که از کف مجنون عنان ربود   اول زمام محمل لیلی گسسته است
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست   شبنم بروی گل با ناب نشسته است
برهان بوفشاندن دامان ز ناز اوست   گردی تیمم که بکوهی نشسته است
پیوسته است سلسله موجها بهم   خود را شکسته هر که دل ما شکسته است
ما خویش [illegible] گوهر رسانده ایم   صد بار رشته نفس ما گسسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقده دل
صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

ما وای تو از کعبه و بتخانه کدام است   ای خانه برانداز ترا خانه کدام است

از کثرت روزن نشود سهو گذر   ای کج‌نظران کعبه و بتخانه کدام است
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد   سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
گر چاک گریبان نکند راهنمایی   طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

گردی دل از اطراف شمع نبود است
صائب سبب حیرت پروانه کدام است

تا سپهر کبود [illegible] است   سینه آینه دار زنگار است
گوشه امن [illegible]   تکیه عافیت سر دار است
سبزه در دست و پای افتاده است   جای بالانشین دیوار است
دهن صبح پر ز خون شفق   چون نگردد که راست گفتار است
اعتبار از میان چو برخیزد   بیضه مور مهره مار است
خاک [illegible] حصار عافیت است   کوتهی پشتبان دیوار است
دام گردون بخاک پوشیده است   رگ دم آهوانه در کار است

تو ملایم نگشته صائب
ورنه سیر سپهر هموار است

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست   انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست
عارفان خال سویدا را ز دل حک می‌کنند   انقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
قدر عزلت را چه میداند بصحبت دوستان   گنج میداند حضور گوشه ویرانه چیست

بر در دار الامان هستی استاده‌ایم — شمع من از بیم جان این گریه طفلانه چیست

تلخ گردید زندگی بر آشنایان سخن — انتقاد صایب تلاش معنی بیگانه چیست

صفحه رخساره تا ساده است فرد باطلست — خال تا خط بر نیارد دانه بی‌حاصلست

بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند — شعله تا بر خویش میپیچد تنور در منزلست

کشور مصر را زیر و زبر سازد قضا — ورنه ده ملک قضا نوشیروان عادلست

دل چه میداند که قدر حسن چیست ای دلنواز عشق — یوسف تا دیده مصر از قیمت خود غافلست

بسکه دلها از تماشای تو گردیده است آب — از سر کوی تو بیرون گذشتن مشکلست

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است

دل ز راه ذوق داند کین کدامین منزلست

حفظ دولت در پریشانی کم از بیم زر است — ذره احسان رشته سیراز این قیمت است

ورنه سیراب از تشنگی جوش طراوت میزنیم — ساغر غنچه تنگ ظرف ام لبریز آب کوثر است

کار ما را ... کند گردون تمام خویشتن — سوختن از عود بی‌پروا دلالت مجمر است

چه عمری کز لباس رنگ بیرون آمدم — طینت آتش بر سرم از بخت خاکستر است

غم نعقیده ست سر کس ساده لوح افتاده — هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل — خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است

گرچه طوطی از جهان مشهور رعنای دل است — رتبه افکار صایب مقام دیگر است

در قناعت

در قناعت لب خشک و مژه پر نم نیست — عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

با خبر باش دلی از خم زلفش نبرد — ذره کوشش تو قیمت که در عالم نیست

همت آنست که آزاده احسان گردد — هر که این بار دیده راحتی کنند حاتم نیست

نفس سوخته لاله خطی آورده است — از دل خاک که آرام درانجا هم نیست

همچو صایب سینه روزی خود ساخته‌ام

داغ ما را نظر رحمت از مرهم نیست

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است — کار چون بر طاق نسیان مانده در کار خود است

کیست از دوش کسی باری تواند بر گرفت — گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است

خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم — هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است

پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در — دیو چون یوسف در اینجا محو دیدار خود است

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست — صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

چشم صایب چون صدف در ابر گوهربار نیست

زیر بار منت طبع گهربار خود است

شراب کهنه که دوست کند روان منست — مصاحب من دیرین و جوان منست

ز فیض بیخودی از سر دو کون آزادم — خط پیاله ز سرمشق خط امان منست

ز انفعال گنه دل نمیتوان برداشت — وگرنه جذبه توفیق همعنان منست

هر روش که فلک سیر میکند شادم — که این سمند سبک سیر زیر ران منست

غزل مضمون

نکرده صید از این صیدگاه چون بردم / که گر هما فکنم زور بر کمان منست

درین غزل تأمل نگاه کن صائب

که بهترین غزلهای اصفهانست

نه چهره اش ز عرق آرزوی هوا کرده است / نگار را رخ آداب از حیا کرده است

شده است پرده بیگانگی ز غیرت عشق / همان که مرا با تو آشنا کرده است

ز جوهر آینه در فکر بال پرواز است / ز بسکه روی ترا زلف با صفا کرده است

بسیر جستجوی من از عجز بر جوخ کسی / گرفتن [illegible] راه توام که اکر ده است

ستمگری که مرا کشته‌اند / کمر بر جا ستم و بر ستم جفا کرده است

ز دامن تو مبینید او ز ملامت دست / همان که دامن یوسف ز کف رها کرده است

نمیتوان بدو عالم ز من گرفتن دل / که گوهر تو صدف را گرانبها کرده است

اگر چه در ته دیوارم از گرانی جسم / دل رسیده من خانه را جدا کرده است

چه بی نیازی ز شیرازه است اوراقش / ز روی تن هر کس قناعت به بوریا کرده است

مکن ز تنگی کار شکوه چون خامان / که صبر غنچه گره را ز کمسار کرده است

قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن / که ماه یک شبه را نقش دوتا کرده است

همین ستاره رازی که در دلست مرا / هزار پیرهن صبح را قبا کرده است

رسیده است به ساحل بکردی صائب

که همچو موج عنان از کف رها کرده است

برگ

بهشت یک ورق لاله زار داغ منست / بهار برگ خزان دیدهٔ ز باغ منست

ز درد و داغ بهار است عشق شورانگیز / که سنبلش ز پریشانی دماغ منست

اگر شکسته گردون گنبد می شکند / نه بوی عشق شرابی که در ایاغ منست

دلا که سوخت به داغ خلیل پیمانه / که آتشی دگر است عشق و داغ منست

اگر چه گنج لب یار را حلاوتهاست / کجا که چاشنی گوشه فراغ منست

غبار خاطر یعقوب شده راه نشده است / وگرنه یوسف گم گشته در سراغ منست

دگر دل که چو خورشید ام اندم / که با حسن به تو در کمین دماغ منست

مرا چگونه کند صائب آسمان خسپ

که نور روزن خورشید از چراغ منست

نکهت خرام تو ز بسیاری دلهاست / این سیل جگر ز گرانباری دلهاست

هر حلقه از زلف تو چون حلقه ماتم / از گریه و از نوحه و از زاری دلهاست

بی جلوه انجم دل شب پرده خواب است / فیض خط آن زلف ز بیداری دلهاست

از شور تن جا نهاست پریشانی آن زلف / بیماری چشمش ز پرستاری دلهاست

از جلوه او گیتی دل دست نشوید / خار و خس این سیل غمازی دلهاست

مشکل که کند گوش اهانت که خط را / خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست

تا دل نشود بی خبر آسوده نگردد / مشغله غمزه صحت بیماری دلهاست

صائب دو جهان سوزد اگر روی نماید / آن نور که در پرده زنگاری دلهاست

شکایت ز بخت خود

عشرت روی زمین در دل ویرانهٔ ماست / خلوت سینه بر آه پریخانهٔ ماست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد / نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست
در دل سنگ ز شوق ما شرار است مگر / که سویدای دل خاک سیه خانهٔ ماست
سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی ارکان / جای رحمت بخدای که بویرانهٔ ماست
زور و تحسر چه کند با دل پر شکوهٔ ما / که شب زلف تو تا روز با فسانهٔ ماست
نقش بال و پر ما دام ره ما شده است / هر کجا رخت پر و بال پریخانهٔ ماست
حسن در هیچ زمان این همه بیتاب نبود / گریه شادی این شمع ز پروانهٔ ماست
کار چون در گره افتد ز خدا باد کنیم / عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست

گرچه از سوختگانیم بظاهر صائب
مزرع سبز فلک در گره دانهٔ ماست

ز من مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت / که روز من بشب تاب شب وصال گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم / که نوبهار و خزانم به پر و بال گذشت
گرفت دامن من چون گلاب گریهٔ تلخ / چو گل بغنچه عمری که بملال گذشت
کنون که گشت زمین گیر حیرت آغوشم / ازین چه سود که خاکم از آن نهال گذشت
تمام حسرت دیدار و آه و افسوسم / اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت
بلا گرفته من در گرفت بار دگر / ز بسکه پای ز خاکم بانفعال گذشت
اگرچه خضر بود ساقی دمن آب حیات / نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت

کمن بخوردن

کمن بخوردن خشم و غضب ملامت من / نمیتوانم ازین لقمهٔ حلال گذشت

بکوچهٔ قلم افتاد تا رهم صائب
به پیچ و تاب مرا عمر همچو نال گذشت

ماه در گردون نوردی چون دل آوارهٔ ماست / در بساط آسمان این کوکب سیارهٔ ماست
از حجاب تن دل ما گردهٔ ما عاجز است / داغ ما چون شرر در زیر سنگ خارهٔ ماست
کار پیچیدن بود گل در گریبان بشکنیم / برگ عیش نامرادان جزو دل صد پارهٔ ماست
جسم شبنم کمهٔ پیراهن خورشید شد / حسن از چشم آلودکان مانع نظارهٔ ماست
پا منه بیرون ز زهد خشک چون اطفال زشت / طفل را داد الامانی بهتر از گهوارهٔ ماست
هیزم از هر سنگ ده پیر تو دوشید با / پر سر تسلیم اینجا درد سر را چارهٔ ماست
تا بود دل آئینه تن با او مدارا میکنید / خشک چون آینه شد ایمن ز سنگ خارهٔ ماست

از صفای وقت صائب در حجاب غفلت است
در خرابات مغان هر کس که دردی خوارهٔ ماست

فتح و ظفر ز خودشکنی زیر دست ماست / چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف / سر رشتهٔ طپیدن دلها بدست ماست
فهمیده تشنگی و ندادیم نم برون / منصور داغ حوصلهٔ دربست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم / چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست
چون توبه بهار درین سبز انجمن / صائب بهر که میگری در شکست ماست

نه همین سرگشته ما را دور گردون کرده است / خضر را خون در جگر این نعل وارون کرده است
مهره موجیست در سرپنجه او آسمان / آنکه حال ما اسیر از ادا دگرگون کرده است
قمری از پریشان نالهای دلفریب / سرو را آشفته تر از بید مجنون کرده است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس / همت ما دست از این خرقه بیرون کرده است
دامن معنی باسانی نمی آید بدست / هر که مصرع نامه موزون کرده است
ورنه گرد کسادی گوهر سنجور سخن / خاک عالم را سبک ای چرخ افلاطون کرده است
هر چه با ما میکند بی پیر ناقص میکند / درد ما را این طبیب خام افزون کرده است
بسکه تشریف بهاران نارسا افتاده است / تاک از رنگ آستین صد دست بیرون کرده است
آنچه در دامان کهسار است صد لاله نیست / سنگ را محرومی فرهاد دل خون کرده است

از جوانی داغها بر سینه یا مانده است / نقش پایی چند از من طاوس بر جا مانده است
در بساط من ز نقشهای سبک پرواز عمر / خواب سنگین چو کوه قاف بر جا مانده است
نیست از شبنم و دل چیزی مرا جز درد و داغ / ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده است
میکند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ / پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر / رنگ افسوسی بدست باد پیما مانده است
نوبت پرواز از بالم بشبنم افتاده است / طوطیم چون سبزه عاجز در ته پا مانده است
تخت طاقت کیست جا مانده از سیلاب عمر / در دل من خانه خاری از تمنا مانده است

مطلبش از

مطلبش از دیده چیها نگاه عبرت است / ورنه صاحب کی ز ذوق تماشا مانده است

جوهر غبار دیده حیران آینه است / نقش و نگار خواب پریشان آینه است
داغست از طراوت آن خط پشت لب / طوطی که خضر قسمت حیوان آینه است
در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد / حیرانی که لشکر طوفان آینه است
چون آفتاب خط شعاعیست هر نفس / تا پرتو جمال تو حیران آینه است
تسخیر مشکلست پریزاد حسن را / این نقش در نگین سلیمان آینه است
هر صبح بیکوان پر خانه آتش اوفتد / این منزلتی پاکی دامان آینه است
نازک خیال را ز نکویان گریز نیست / جوهر کی ز حلقه بگوشان آینه است
خاکش بچشم اگر به دو عالم نظر کند / آنرا که چاک سینه خیابان آینه است
در روزگار حسن تو شد خارخار شوق / هر جوهر نهفته که در کان آینه است
حباب گر بر سم زنگار به شود / داغی که از صفا بدل و جان آینه است

نقطه خاکست که نه پرکار سرگردان اوست / کیست کز فرمان او گردن کشیده زمان اوست
آفتابی را که شد چشم زمین پرده دار / صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست
برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا / آسمان یکسر و پا گوی از چوگان اوست
نیست در سر زمین موج طراوت کز محیط / این سفال خشک سیراب از خط ریحان اوست

آسمان جنسی که من بیمار او گردیده‌ام
چهرهٔ خورشید زرد از درد بیدرمان اوست

نالهٔ عنبر که پهلو میزند با ماه عید
موج دور افتاده از سرچشمهٔ حیوان اوست

از خرام او بجسم جاودان نازش شود
کاینچنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست

قلزم عشقی که من خاشاک او گردیده‌ام
چهرهٔ گردون کبود از سیلی طوفان اوست

گرچه دارد دست الوان جاودان خوان عشق
میخورد هر کس جگر از لقمهٔ مهمان اوست

نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن
از دل هر کس غباری خیزد از جولان اوست

عشق سلطانیست بی‌پروا که خیبر پادشاه مصر
از فراموشکاران کوشهٔ زندان اوست

نیست صائب شکوه از گردش دوران مرا
درد و روز افسردن من از حسن بی‌پایان اوست

عارض او در نقاب از دیدهٔ شبنم گریست
در سحاب آفتاب از دیدهٔ شبنم گریست

شهسوار من ز شوخی چون نمی‌آید بچشم
آب در چشم رکابش دیدهٔ شبنم گریست

چون ز نظرها آب شد از روی آتشناک او
بر حباب نور در حباب از دیدهٔ شبنم گریست

بر بیاض گردن او خال بیدم سوختم
گلبن نقشان آفتاب از دیدهٔ شبنم گریست

چشم تنگ شبنم غنچه بیرون در گردیدست
نرگس او بیخواب از دیدهٔ شبنم گریست

خیره چشمان کواکب چشم بر ما دوختند
خون بجام آفتاب از دیدهٔ شبنم گریست

نیست صائب شکوه از آتش دل افروخته را
دود و شمع این گلاب از دیدهٔ شبنم گریست

نوبر

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالمست
نقش برون پردهٔ آن جان عالمست

در غیرتم که از سر زلف سیاه کیست
شوری که در دماغ پریشان عالمست

با تشنگی بساز که دل آب چون شود
بی‌چشم زخم چشمهٔ حیوان عالمست

از دست و پا زدن نشود آرمیده بحر
کوه تحمل لنگر طوفان عالمست

خواهد شدن برغم حسودان عزیز مصر
این جان پاک کنده که زندان عالمست

بی‌زخم چشم نیست اگر توتیا شدست
کوی تو سرمه‌ای که در خم چوگان عالمست

آسوده‌ای بعالم امکان اگر بود
از راه رحم نیست ریشان عالمست

بازی مخور که شیرهٔ جانهاست کیک قلم
شیرینی که در سر کرستان عالمست

در چشم عارفان ورقی باد برده است
تختی که تکیه‌گاه سلیمان عالمست

صائب چه لازمست که غافل تو بیم ما
شور جنون ما نمک خوان عالمست

خال مشکین کمند زلف عنبر فام نیست
دانه چون افتاد دیگر احتیاج دام نیست

از نسیمی میتوان بردن تشنج را از خاک
چشم ما چون دیگران بر بوسه و پیغام نیست

شبنمی را گر محیط بیکناری فتاده در
در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست

خاک ره شو گر طلبکار دلی کعبه را
جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست

باغ عقلست آنکه در عمری رساند میوه را
آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست

جوهر مجنون نماری کرد این وادی کرد
نیست آهوی درین صحرا که شیر اندام نیست

ایضاً الده کهری و له

کیسه پرداران دنیا غافلند از نقد وقت / ور نه نقدی این چنین در کیسهٔ ایام نیست
در بضاعت خانهٔ دنیا که آزاد است مرگ / خون خود را میخورد مرغی که بی هنگام نیست
میبرد دل بخردان را سبز اوج اعتبار / طفلها افتاده را اندیشه از بام نیست

از زبان شکوه ما کس صاحب کام نیست
شکرستانها خبر از تلخی بادام نیست

گل اگر پرده‌نشین است چه جای گله است / خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است
هر که گردید بگرد وطن نامه زمین / بوی گل را نفس باد صبا راحله است
رشتهٔ جان سر آسیمهٔ مشتاقان نیست / هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
بید هر جا هر نفس آزاد برخون باد / چشم خونبار که یارب بپای قافله است
محنت روی زمین با دل من دارد کار / خار صد بادیه را چشم برین آبله است
نفس آگاه ولان عاجز شیطان نشود / سگ کم از شیر نباشد چو نگهبان گله است

چون نباشد سبب زلف سخن سوی کمندش
حباب از حلقهٔ گوشان همین سلسله است

آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست / چشم سهیل خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب / یک جرعه از شراب لب آبدار اوست
با آن فروغ حسن جگر گوشهٔ سهیل / برگ خزان رسیده از لاله زار اوست
هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان / گل را بهانه ساخته آیینه دار اوست

گردون

گردون لعل اوست در آتش ز آفتاب / چون سبزه در زیر سنگ ز کوه وقار اوست
از دیدهٔ نظارگیان میبرد غبار / هر مصحف دلی که بخط غبار اوست
در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق / پیوسته همچو زلف سر تن در کنار اوست
موج سراب شبنم دشت سبیل‌ها / دلداده که تشنهٔ بوس و کنار اوست
خونابه که می‌چکد از مو بموی ما / بی اختیار دیده و دل از کنار اوست

آن پادشاه حسن که منظور صائب است
خورشید چیده سلسلهٔ مشکبار اوست

قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست / یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از نعیم دو جهان دل دهد خرسند بساز / کین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید / وقت جمعیت و اسباب تن آسانی نیست
نیکی‌ها از کان دور شدن رسوا نیست / زیر گردون وطن ما ز گرانجانی نیست
در دل خاک نهان گنج و گهر کرد این / گنج بی سیم و زر آن به که غم پنهانی نیست
هر که برلب ننهد ساغر بی‌پروایی / هر گرا او خطر سبزه پشیمانی نیست
ساده کن لوح دل از نقش خود و از نقش / که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری / از برای دل ما قحط پریشانی نیست

از دعا میشود این ما ز بهشت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

به دست نامه نوشتن تغافل بیگانه است   بشمع نامه پروانه بال پروانه است
گسیختن ز بستن احرام و بستن زنار   ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
بجوی شیر فرو بردن تیشه ز سودن   یکی ز جمله بازیچه‌های طفلانه است
ز تن ملال ندارد روان دون همت   که مرغ ریخته پر را قفس پرخانه است
حذر ز سایه خود میکنند شیشه دلان   ز غفلت سنگ ملامت حصار دیوانه است
اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست   که شیشه هر چه کند جمع بهر پیمانه است
چنین که دیدن صیاد رزق من شده است   بخاطر آنچه گذرد تصور دانه است
بفکر خود نفتادم از غلط بینی   بیافتیم که لیلی درین سیه خانه است
بجانب که توان رفت بی طلب صائب
درین قلمرو هر چوب شمع میخانه است

دیوانه همچو نفس بعاقل برابر است   دریای آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق   با سرمه سیاهی منزل برابر است
در وصل بی‌حجر سوختگان گریه میکنند   از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
دارد بحیره گوهر ما در محیط عشق   گرد یتیمی که بساحل برابر است
رحمت بر کسی که ز رشت آن خودی   این قید با سنه ارسلاسل برابر است
دلگیر نیستیم که دل از دست داده‌ام   دلجوئی حبیب بصد دل برابر است
در زیر پای سدره طوبیت ترکش   هر گشته را که جلوه قاتل برابر است

برقصی از نشاط مژه آب غافلی   کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است
دست از طلب مدار که دارد طریق عشق   از پا فتادنی که بمنزل برابر است
صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن
یک قطره اشک گرم بصد دل برابر است

کی جام و باده در خور کام زبان ماست   خونی که میخوریم نه باد از دهان ماست
خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است   ماریست پیچ و تاب که در استخوان ماست
روی فلک سیاه ز گرد گناه ما   پشت زمین کبود ز خواب گران ماست
خطی که گرد خود ز خرابی کشیده‌ایم   در موج خیز حادثه دارالامان ماست
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما   مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
گردون بگرد ما نرسد در سبکروی   برق آتشی فسرده از کاروان ماست
گردون بذوق ناله ما میکند سماع   این آسیا بگرد ز طبع روان ماست
زلفی که میکشد کمند آفتاب را   در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست
تنهانه‌ایم در ره دور و دراز عشق   آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست
دیوار میدهد به ره سیل تند رو   گرد گشادی که پی کاروان ماست
صائب که مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست
ز داغ سینه پر تو من گلستانیست   ز چشم تیز نیستان من چراغانست

دلی که نقش تعلق بخود نمی‌گیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
پیاله که ترا وارهاند از هستی / اگر بهر دو جهان می‌دهند ارزانست
درین بساط چراغی که از نسیم فنا / بجای خویش نلرزد چراغ عرفانست
شکسته دل نتوان کرد خود سالها را / وگرنه شهر بدیوانه تو زندانست
گرفته است غم آب و دانه روی زمین / ز فکر رزق جهان یکدل پریشانست
کباب سوخته را اشک حسرت چرا نم / که چون ز خون دل این جهان گلستانست
ز پاس حرمت تو دل داده‌ام به خنده لب / وگرنه حلقه فتراک من گریبانست
بحرف نرمی دشمن مرو ز ره صائب
که دام مکر درین خاک زیر نهانست

هر کرا اینجا سبیل آسمان خواهد گرفت / در کنار رحمت در آن جهان خواهد گرفت
باغبان در نوبهار از آن گوشمالی می‌دهد / ثمره سنجی را که در فصل خزان خواهد گرفت
موی من شد شیر و جز خون نیست روزی من ز خاک / کی مرا این مادر نامهربان خواهد گرفت
قطره ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار / در کنار لطف بحر بیکران خواهد گرفت
خار سیر اشک ما را از زمین زد آسمان / چنگ نای بینوایان را جهان خواهد گرفت
بیزن برق فنا خرمن ها خویش را / همچو پر کاه ما را کهکشان خواهد گرفت
مشت ما صرف شد در گوشمال غم مگر / در کنار خاک ما را آسمان خواهد گرفت
نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید / مور ما را آن سلیمان زمان خواهد گرفت

هر گل مصیبت علم رستمائیست / هر نوحه ازین قافله آواز درائیست
دست تو اگر هست نگارین ز علایق / این عقده هستی گره بند قبائیست
تا در پی دنیای خسیس است دل تو / دل نیست در آغوش ترا کاه ربائیست
هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آورد / مغرور مشو کز پی آن پنجه فنائیست
در هر قدمت گر ز ره برگشته / بر هر چه کنی پشت ترا راهنمائیست
خاری که درین مرحله بیکار نماید / از آبله پای طلب عقده گشائیست
در شهر ... که مهیای ... / هر بخشش بیجای فلک لطف کجائیست
هر ناله و آهی که ز خود ... / از خویش برون آمده را خانه خدائیست
ما حوصله درد نداریم وگرنه / هر درد که هست شود از غیب دوائیست
از نعمت مکن شکوه که آزاده روان را / بی برگی ایام عجب برگ و نوائیست
صائب چکند سینه خود را نکند چاک
با حوصله تنگ غم عشق بلائیست

خوشا سری که ز میت خلل نومید است / که سال و ماه بدیوانه سر سپید است
ز شهر دور شده تنها گهایت مجنون / همین بس است که فارغ ز دید و واد است
عروس حسن گرفته دیده خورشید / وگرنه لاله ... داغ خون شهید است
بگو تمام مکن روسیاه را ... / که ... را خط راه گیر نهید است
همین بس است ز نعمت خدا سزای بخیل / که نعمت دارد و از مرد فقر نومید است

قصائد

خبر ز نخی آب بقا کسی دارد | که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

مباش بی نفس دیگران صائب
که آه سرد دران نشاه سایه بیداست

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست | بزور نفس نشنیده رنگ ممکن نیست
زمین جور رنگ روانست بر خراج سفر | درد نشسته دانهای نبات ممکن نیست
چگونه قطره تواند محیط دریا شد | بزراه فکر رسیدن بذات ممکن نیست
ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد | دگر به سیری از آب حیات ممکن نیست
بداغ عشق در اینجا اگر نسوخت | ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست
بزور روی دل از دل نمیتوان کردن | بدوستان عدم التفات ممکن نیست
بلاست عاشقی نو خطان چاره ابرو | ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست
نگرد سیه شود خط عنبرین ورنه | بمهر خال سیاه نجات ممکن نیست
ز خرم آن لب شیرین اگر گرد آب | بجوی شیر ست نجات ممکن نیست

مکن خلاص دلهای ز زلف او صائب
که از کمند خدای نجات ممکن نیست

مرا از سینه تلخی شکوه پیداست | که عنبر ز خنبم زخم دریاست
ز دل تنگی سواد دیده مور | مرا از تنگ نظر داماں صحراست
خمار نامرادی هوش بخش است | شراب کامرانی غفلت افزاست

بماند

نباشد فاقها را در دنیا نیست | دل خود سوزد اجنبت مهتابست
جو مرجان طور رزق ما خوشست هرچند | غبار بحر در سرپنجه ماست
جهان در دیده آتش آینه زار است | بنور عشق هر شبی که پیداست

بران صاحب سخن رحمت صائب
که در عشق منحصر در دخل پیداست

دنیا برای بیخبران عشق خانه ایست | مرغ حریص را که دام دانه ایست
شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست | هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
از اختیار ناقص خود دست شستن است | کز بحر بیکران جهان را کرانه ایست
شوری که کوه سر به بیابان نهد ازو | بخت بخواب رفته ما را افسانه ایست
آماده که خاک نهاد نشین | بر صدر اگر قرار کند آستانه ایست
دل ایمن است از دو جهان در دو داغ عشق | مرغ غریب را پر و بال آشیانه ایست
زنهار پا برون منه از گوشه قفس | مطلب ز زنده کانی اگر آب و دانه ایست
چون آفتاب چشمه آفاق میزند | آن را که همچو چشمه زرین خزانه ایست

صائب در کریم محتاج سینه نیست
طاعت وسیله وعبادت بهانه ایست

نه خط و خال لب یار سر بر آورده است | که در هوای شکر مور پر بر آورده است
میان شبنم و گل پرده حجاب شده است | ز ناکسی که ز اهل نظر بر آورده است

سبک عنانی دل از طپیدن دلها است / ز بیقراری ما دام پر بر آورده است

ز خنده آتش جگر خاک کن شکرستان نیست / لبی که شور مرا از شکر بر آورده است

نوشته‌ست جان غم خود خورد که عشق نگین دل / مرا چو کبک ز کوه و کمر بر آورده است

همای عشق که افلاک سایه پرور اوست / در آشیانهٔ ما بال و پر بر آورده است

بلامکان حقیقت کجا رسد زاهد / که زهد بر رخش از قبله در بر آورده است

مشو ز لالهٔ سیراب و داغ او غافل / که لیلی از سیه خانه سر بر آورده است

کریم کرد لب او فتاده صائب
که نالهای تو رنگ دگر بر آورده است

هر که چون پروانه بی‌باک بر آتش نشست / هر کجا پر میزند بر روی دست آتش نشست

ربط ما با داغ عالمسوز عشق امروز نیست / سالها شد این سمندر بر سر آتش نشست

نیست حسن و عشق را از هم جدائی خرمنا / هر که بر پروانه خندد در رگ آتش نشست

نفس اگر بر عقل غالب شد همان مغلوب است / دود بر آتش سوار و زیر دست آتش نشست

مصرع صائب جگر سوز است چون تیر شهاب
این خدنگ گرم گویا بر سر آتش نشست

هر خیره چشم مست که هشیار عالم است / یا بوالهوس شراب مخور کار عالم است

از درد عشق روی بخونابه شسته است / هر گل که در سراسر گلزار عالم است

دیوانه که چشم غزالش بکف نبود / امروز دام کوچه و بازار عالم است

در راه دل پیاده مرو بال همت است / هر چند عقل قافله سالار عالم است

جز عارفی که از خودی آزاد گشته است / هر کس که هست صورت دیوار عالم است

بر هر دلی که خواب گران پرده بسته است / در آرزوی دولت بیدار عالم است

بر خود زبان آتش سوزان گزنده است / چون خار هر که در پی آزار عالم است

در چشم عارفان جهان ابر رحمت است / این غفلتی که پردهٔ زنگار عالم است

از قید تنگ میشود آخر رهیده جان / رحمت بر کسی که گرفتار عالم است

دامن بسیم قلب گران ماه مصر را / آن پاک دیده که خریدار عالم است

از ره مرو که دیده نشیر خوابیده است / گر روشنائی شب تار عالم است

لب تشنه ایست کاب نمیده انداز حیات / بیچاره که والهٔ رخسار عالم است

صائب مرا بخواب نخواهد گذاشتن
بیدار دولتی که نگهدار عالم است

آیینه سیاه کند با غبار کیست / کو آسمان کمین من خاکسار کیست

در عالم شهود ندارد دلیل راه / حیران عشق را که نهد مغز بر کیست

آه کدام نفس ازین پیشتر بود / گر محبت طرف نشود شرمسار کیست

با روی تیغ ناخن جوهر چه میکنید / دلهای ساده را نماید نگار کیست

مردان کجاست سکان خدنگ میکنید / تا هست آرزو شبه بود یادگار کیست

بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط / از مجلس حضور بود بر کنار کیست

وسکرم شد

از نبض احتیاط بلا موج میزند … تسلیم هر که شد کند اختیار حیف

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش … هر کاملی که کرد بناقص عیار حیف

آئینه را ز نفس پریشان مکن سیاه … در مجلس حضور مکن زینهار حیف

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را … حبل المتین بناخن دقت نگار حیف

صائب نصیحتی است ز صاحبدلان ترا

تا ممکنست کن اختیار حیف

تا چند آه سرد کشی زار زار دیغ … تا کی بیوی یار کردی بوی مار دیغ

صد بار نازپوست بپای بدن جو مار … جشنم تو بی حجاب نشد بر دیار دیغ

نتوان بعقل ز وال ز ارباب حال شد … منعم نمیشود بکسی از گنکوی دیغ

لوح طلسم گنج خدا نیند انبیا … بالوح زینهار مکن جستجوی دیغ

در کام اژدها بردی تا هزار بار

صائب گل مراد نچینی ز روی دیغ

قرص خورشید است از فقر نهان صبح … چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

میتوان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد … آفتاب کرم رو جمعیت از ایوان صبح

صیقل از دست فیض صحبت اقبال … سینه خود را مصفا ساز از ایوان صبح

خضر از این سرچشمه عمر جاودانی یافت … ساغری کستان ز دست چشمه حیوان صبح

میشود سرپنجه خورشید تابان پنجه اش … هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح

عقده های مشکل خود را بکاوش عرض کن … تا گره واست خون تو از شفق دامان صبح

دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن … تا کمر صیدی توانی بر در ایوان صبح

قوت بازوی توفیقی حق در یوزه کن … خوش برابر این گوی زر را از خم چوگان صبح

در لحد با خود ببر زنهار این مار سیاه … تا به خود را میشود در بحر بی پایان صبح

میشود در تنش جهت گلشن رواج آفتاب … هر که را بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح

هیچ کافر را الهی کودکی بد خو مباد … خون شد از بدخوئی من شیر در پستان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل آزادگان … پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

چون شدی محروم صائب از گل بی خار فیض

برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

از بس مکدر است درین روزگار صبح … از دل شکسته نفس بی غبار صبح

با شب نظر بزنده دلان تیر خواره … هر چند آمدست بدنیا دوبار صبح

از دو قرص صباحت آن روی آفتاب … گم شود در این روزگار صبح

از شرم هیچ جا نتواند سفید شد … تا دیده است چاک گریبان یار صبح

مهر قبول بر در ش آفتاب زد … تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

تخم زمین پاک کی میشود هزار … از ابر دیده قطره چندی ببار صبح

رنگین نکرد چون شفق آن آفتاب … از راستی چه میکشد از روزگار صبح

تا این غزل ز خامه صائب علم کشید … شد تیر مست خنده بی اختیار صبح

تا این غزل ز خامه صائب علم کشید

شد تیر مست خنده بی اختیار صبح

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
شد آب از خجالت قند دوباره صبح

از سینه دل شب روشن نشود چو عشق
هر کس ز خواب خیزد پیش از ستاره صبح

تا آتشین کرد است از آفتاب … جان
آن روی خود زنان ای شیرخواره صبح

نقد حیات خود را صرف پر بر جان کن
گر وصل آفتاب است عمر دوباره صبح

در پرده جهان عالم شهادت دلیل گردد
چشمی که شد چو انجم محو ستاره صبح

در سینه‌های صاف است الهامهای غیبی
خورشید شیر مست است در گاهواره صبح

پیران صاف طینت رای صواب دارند
صائب مکن تغافل از استشاره صبح

مکن دراز به طفل نگاه زبان گستاخ
ترنج دست قضا را مکن به شاخ گستاخ

نهاده اند ز هر خار در کمان تیری
مکن نگاه به گلهای بوستان گستاخ

ز داغ تشنه نظرهاست هر نگار را
مده ز دست درین صید که کمان گستاخ همان

نشان تیر هوائی کمانداری نیست
بعقده چرخ منه تیر در کمان گستاخ

ز کاوکاو شرر باز نشود آتش
منه بحرف کس انگشت در دهان گستاخ

ز عقل نیست به تیغ قضا زبان بازی
میار زمزمه عشق بر زبان گستاخ

ز برق خرمن گل خامان تسلیم سوخت
بشاخ گل مکند آرید آشیان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمی‌شوی صائب
به رنگکاری لاله مکن گمان گستاخ

هر رهروی دو چار بمنزل نمی‌شود
این راه قطع بی طلب دل نمی‌شود

زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون دل به سلسله عاقل نمی‌شود

گلگونه خجالت روی است این گریه
خونی که زیب دامن قاتل نمی‌شود

نتوان به ماه نو گره آسمان گشود
ناخن حریف آبله دل نمی‌شود

در عشق تو چو سرو و صنوبر تمام دل
کین کار در لحوز نیست یکدل نمی‌شود

یکساعت جلوه عاشق درین جهان
پروانه بار خاطر محفل نمی‌شود

عارف ز موج حادثه بر هم نمی‌خورد
از شور بحر آب گهر گل نمی‌شود

چون قبله گاه حاجت عالم همین بس است
صائب خبر که ای ز در دل نمی‌شود

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد
هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد

ای که چون غنچه به شیرازه خود مینازی
باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

هر کرا سیر مقامات بود در خاطر
به که چون نی ز زمین سینه بیان برخیزد

پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست
زنگ از آئینه من حال فشان برخیزد

دلبری نیست به ابروی کج و کافر مست
پا که گدار چه از تیر و کمان برخیزد

همه برجای خود ای تازه نهالان چمن
بنشینید که آن سرو روان برخیزد

صائب این تازه غزل مرتبه دست که کیفیت
چون عیان جلوه دهد چهره نهان برخیزد

[illegible]

هرکف خاک ز احسان تو جائی دارد / هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود / هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
خبر دوری راه از دگران میشنود / هر که چون تیر هوائی کشت روانی دارد
جگر پاره دلی تحفه هر جاده عشق / لاله از شعله ما سوخته جانی دارد
میتواند کسی از خار مغیلان گل چید / که ز هر آبله چشم گرانی دارد
شبنم بر روی مه عید گشاید هر شام / هر که از خوان قناعت لب نانی دارد
رخنه ملک محالست بگیرد پنهان / میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد

صائب این آن غزل خسرو شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید / که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حسرت اگر دست و پای کم کند / برای عرض تمنا زبان نمی باید
چه حاجت است بتدبیر عقل مجنون را / درخت بادیه را باغبان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود / برای رفتن دل کاروان نمی باید

بس است نغمه صائب که گلستان چمن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد / که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
[illegible] کند نفت دو عالم سیر / همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

دهند

دهند جای بپهلوی خود فرشتگانش / بروز حشر شهیدی که خونبها دارد
شکست ناخن مه مهر بر تو دشوار است / وگر نه هر گرهی عقده گشا دارد
از آن زمان که بخون جگر فرو رفتم / بهر چه مینگرم رنگ آشنا دارد
بهر شکایت دوری با آستان کریم / که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است / عبادت همه روی زمین قضا دارد

زبس بنقش تعلق رسیده ام صائب
بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد / رشته چون پای گره افتد ز گوهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن / سبزه تیغ درین راه ز سر میگذرد
در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست / خار دیوار تر آب ز سر میگذرد
غنچه از زنده دلی در دل شب میخندد / فیض آبیست که از جوی سحر میگذرد
در بیابان فنا قافله شوق مست / کاروانی که بنیادش ز خطر میگذرد
عارفان از سخن سرد پریشان نشوند / عمر گل در قدم باد سحر میگذرد

چون صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش
سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

بر انگیزد غبار از شهر جان درد / بر آرد گرد از آب روان درد
که میگیرد عیار صبرها را / اگر گیرد کناری از میان درد

تو مست خواب و ما را تا گل صبح / سحر سر میرود در استخوان درد
نمیدادند در دست دوا را / اگر بیدا نشستند از کسان درد
اگر بازوی مردی را بگیرد / نخواهد کرد دست آسمان درد
همان دردی که ما داریم خورشید / چو برگ بید میلرزد از آن درد
اگر بر بوی صاحب را بکاوند / فتاده کاروان در کاروان درد

سکران چون دهد شرم و حیا بر هم نهند / تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
انیقدر استادگی در زخم ابرو بشکنند / وای اگر این کسان بر زخم ما مرهم نهند
کیمیای سازگاری خار را گل میکند / غم چه سازد با حریفانی که دل بر غم نهند
نیست حیف ای میل ابرو [illegible] عدل گردد / هر زمین سر بر نوا [illegible] اینه زان بر کم نهند
حباب آب هوس ازند چوش العطش / روا گر بر روی گل چون قطره شبنم نهند

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود / سنگ با آتش چو زمی کرد مینا میشود
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن / گل بدامن گیر لیکن دست زلیخا میشود
چهره میگردد نظر از پرتو خال خوشش / ذره این بوم و بر خورشید سیما میشود
با خیال یار [illegible] / میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
اینقدر کیفیت دیدار هم میبوده است / عاشق از چهره اش گل کرد صهبا میشود

اکافوان

اکافران همه وقت باد دستی واکذار / صبح میسوزد نفس تا غنچه وا میشود
خود نمائی کار ما را در گره انداخته است / قطره چون بر داشت دست از خویش دریا میشود
حباب از اندیشه آن زلف و کاکل در گذر / فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد / که در دست آهن آینه جوهر خار میگردد
جدا از پرتو رخسار او آیینه دارم / که صیقل کم در سبزه زنگار میگردد
رگ خواب مراد [illegible] شبخون گلی دارد / که چشم شبنمی کر میبرد بیدار میگردد
اگر سنگی نداری ترا از در افلاطون کن / که اینجا محتسب [illegible] هشیار میگردد
قدم از خار میدزدیدم از کوتاه بینیها / ندانستم که خار پا گل دستار میگردد
در آن محفل که حباب میکند میخانه پردازی / سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

نه ز صحبتی ما شوری بر خیزد / نه ز می خوردن ما شور دستی بر خیزد
عشق از خرمن ما دود با فلاک رساند / انقدر دفن که از جانثاری بر خیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان / اینقدر نیست که آه از جگری بر خیزد
نام میل از هوا داری قناعت بلند / [illegible] بجا است چو ازدست کرمی بر خیزد
کو بر ماتم دل مردگی خویش [illegible] / هر که از خواب [illegible] دگری بر خیزد
غنچه ما نفسی تنگ شد از دل حباب / که بامداد نسیم سحری بر خیزد

اگر آن غنچه دهان مهر ز لب برگیرد / جگر تشنهٔ خورشید بگوهر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق / دگری مهر مگر از لب ما برگیرد
رشک بر کوکب اقبال حباب است مرا / که بهم چشم زدن عالم دیگر گیرد
خلوت عشق کجا انجمن صبر کجا / کیست این شمع پریشان شده را در بر گیرد

جبهه کاهش نم چوگان حوادث بادا
حباب آن روز که سر از قدمت برگیرد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید / جوش بهار رشتهٔ عقد گهر کشید
در وصل از توقع مکتوب میکشیم / بیطاقتی که مرا بدیار دگر کشید
گر ذره تر ز جگل بازبست خون کنان / نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغبازی برقست روزگار / بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صایب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از کوچه که آن گل بیخار بگذرد / موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه بروید زبان تیغ / بر هر زمین که سمند تو یکبار بگذرد
خاریست خار عشق که بیدست و پا شود / آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان این زمان / گوهر گذشته که ز دستار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد ما برس / زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

قطعه

قطع زمیوهٔ فردوس گشت / صایب جهان ز لذت دیدار کرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند / خال بیاض گردن او را ندیده اند
جمعی که در کمینگه صبح قبا نشسته / آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
از نشتر رگ غزالان شوخ چشم / خون را بر جبین لیلی کشیده اند
تا رسایی از قلم صنع برده اند / تا قامت بلند ترا آفریده اند
از چشم آهوان ره وصف نمیزنند / این غافلان نگاه ترا دور دیده اند
رخسار تست لاله بیداغ این چمن / این لاله های باغ همه داغ دیده اند
در روزگار چهره شبنم زیست نو / گلهای باغ روی طراوت ندیده اند
امروز در قلمرو خاری گلستان تست / آن را که مصریان به عزیزی خریده اند

صایب بحسن طبع تو اقرار کرده اند
جمعی که بر نزاکت معنی رسیده اند

نسیم گل که مرا زر و نثاری نباشد / تحفهٔ سوختگان غیر شراری نباشد
باغ من دامن دشت و حصارم سر کوه / من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزان جهان را اجل اعمی درمان / تا پس از مرگ بر ایشان شمع مزاری باشد
گل داغی که از دوست خوری امروز / در گلستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاری که ز راه دگران برگیری / در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد

تعریف ممدوح

زنده در گور کند خنجر مکافات ترا
بر دل مور اگر از تو غباری باشد

عشق بیهوده سر زیر تمنا او دارد
حاجیان نیست که مانند گدای کاشی

حسن آن روز که تشریف حیا میپوشید
عشق پیراهن یکرنگ وفا میپوشید

بال پروانه اگر پاس ادب امید داشت
شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید

یاد آن قرب که آن گل بی پروای
بصلاح من یکرنگ قبا میپوشید

چه شد آن لطف که گر برگ گلی میچینید
زلف در دامن تحسین دل ما میپوشید

حاجیا بار مرو زر چو گل مست گریبان چاک
غنچه دامن که رخ از باد صبا میپوشید

اگر ز چهره دمی نقاب بردارند
جهانیان نظر از آفتاب بردارند

ز شرم وصل تو شد آب روی شان چو شبنم
که گل ... از آفتاب بردارند

جهان گمان که بکمال خود است که از عشق
نبود شیشه که دست از کتاب بردارند

ز جشن شور تماشاییان مشو غافل
که رنگ نشاه ز روی شراب بردارند

اگر مجلس و حاجیان ...
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد
پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان گشت
یکگوشه محالست که دو مهر داشته باشد

بی برگ توکل بود آنکس که نشیند
در سایهٔ نخلی که ثمر داشته باشد

من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست
تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق
نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد

بال قفس آلوده سزاوار چمن نیست
این مرغ مگر بال دگر داشته باشد

نسبت به بدان در چه تمام زند گویان
دریا چه قدر آب و گهر داشته باشد

حاجب خبری هست ز حال من بیدل
هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

از سعادت درد ما عشق بقصه بیدار بود
مغز مغرور هما را استخوان در کار بود

عشق در هر دل که شمع بیقراری بر فروخت
اولین پروانه اش مهر لب اظهار بود

خانه ما در پناه پستی دیوار ماند
ورنه سیلاب حوادث سخت بی هنجار بود

تا دماغ ما بهوش آمد جهان افسرده گشت
عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود

سرو در قید رعونت ماند از آزادگی
محجب ما را که نهال بندگی در کار بود

پرده گوش اجابت شبنم از سما سند
بلبل بی طالع ما را درین گلزار بود

شب که بی روی تو در پیمانه می میریختم
قهقهه مینا بگوشم ناله بیمار بود

نیست فیض تربیت حاجب من آیینه را
طوطی من در عدم بیضه خوش گفتار بود

ز جلوه تو دل ما دور کار ...
بنای صبر و شکیب ... بر زد

دامن حسن ترا مست بهشتی با گل — بپای سرو تو خون بهار می‌ریزد
بخاکساری من بس که پیچکش از عشق — بچشم آینه عکسم غبار می‌ریزد
ز غم نهفتن حشمت بسکه کنم ترا — شکوفه برگ خود از بهار می‌ریزد
چو گردباد ز بس خم خار و خس خوردم — ز چینش نفس من غبار می‌ریزد
باهل مهر فلک دشمنی کند کاوش — که تیر بر هدف پایدار می‌ریزد
کدام دیده بد در کمین این باغست — که با نسیم گل از شاخسار می‌ریزد
رگ کدام محبت‌خانه صایب
که مغز در گهر شاهوار می‌ریزد

صاف با ما دل آن شعله [illegible] نشد — سوخت پروانه ما ذره‌ای و پاک نشد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون — سر ما بود که [illegible] فراک نشد
خنده صبح بخوناب شفق پیوستست — هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
ماند چون خوشه ناکوفته در دامن دشت — هر که زیر قدم [illegible] خاک نشد
گشود در دلش در جنت صایب
سینه هر که به شمشیر قضا چاک نشد

آرام را خرام تو آتش عنان کند — آیینه را حجاب تو آب روان کند
در صحن آستانه تو شبنم که صد در را — [illegible] خاکساری من آسمان کند
نقصان نمی‌رسد بسخن [illegible] احتیاط — حاشا که این متاع گرانی زیان کند

از سیم و زر که

از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است — زندانی که غنچه به بند گران کند
صایب نشود عزیز جهان همچو ماه مصر
گنجینه گهر چه [illegible] کاروان کند

پیمانه چاره سر پرشور میکند — آتش علاج خانه زنبور میکند
محو [illegible] کعبه گناه و دلیل منت — حیرانی از وصال مرا دور میکند
برق تجلی از نفس اهل وحدت است — منصور دار را شجر طور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت [illegible] — [illegible] گران بتکلف مخمور میکند
هرگز نبوده است ملاحت [illegible] — عکس تو آب آینه را شور میکند
میبایدش بمنبر دار رفتنست — اظهار حق کسی که چو منصور میکند
صایب اگر بتاج شهان جا کند همان
فیروزه یاد خاک نشابور میکند

از ناله عندلیب به برگ و نوا رسید — [illegible] و بکاروان صدائی درا رسید
تیغ تنها دست دم [illegible] — هر کس بما رسید بآب بقا رسید
از نور فقر سعادت [illegible] — منشور دولتی که بپای هما رسید
حاشا کسی [illegible] — [illegible] ما رسید
بر آسمان رسانده مرا بوریای فقر — این طفل نی‌سوار ببین تا کجا رسید
ما را غلط بیار [illegible] — از بسکه زخم تیغ حوادث بما رسید

نوع دیگر از کلام دیگر

صایب ز شبنم سر و برگ این غزل   این فیض از کلام ظهوری بما رسید

سکر و ان ز خم آسمان برامده اند   ز درستی چو خدنگ از کمان برامده اند
کدام غنچه محجوب در خود آرامیست   که بلبلان همه از گلستان برامده اند
ز خم نسخ بتان مردمی مدار طمع   که آهوان حرم بی شبان برامده اند
سرای صدر نشینان اگر بود انصاف   همین بس است که آزاستان برامده اند
نسیم صبح فسانه فسانه بند ازند   جماعتی که بخواب گران برامده اند
عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست   بنا زیانه آه از جهان برامده اند
جماعتی که خموشند چون صدف صایب
ز بحر با لب گوهرفشان برامده اند

بس بود موسم گل ترک کار باید کرد   نظاره گل روی بهار باید کرد
شکوفه وار اگر خرده زر داری   گرده شکوفه نثار بهار باید کرد
کجاست وحشت تعمیر این جهان خراب   مرا که رخنه دل استوار باید کرد
وصال سوختگان تازه میکند دل را   شبی بروز درین لاله زار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن سهل است   متابعت بنسیم بهار باید کرد
جنون و عقل بگردند به راه دگر   میان عقل و جنون اختیار باید کرد
زوال عیش اگر سرکشی کند صایب   کمند ش از سر زلف نگار باید کرد

هرکه

هرکه تسلیم بفرمان قضا میگردد   بر سرش ابر بلا بال هما میگردد
چون ضرورت بکشیدن ز مسیحا منت   کامرانی چو کند درد دوا میگردد
پر باخت نتوان شهره آفاق شدن   نه چو لاله شود انگشت نما میگردد
در تماشای تو ای قافله سالار بهار   گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد
صایب از تیشه صیقل جگرم گشت کباب   ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

چه به شوق اگر از جانب کنعان نرسد   بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد
کعبه در دامن شکر نبود افتادست   سیل پر زور محالست بعمان نرسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند   آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد
تو و چشمی که ز دلها کند از مژگانش   من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد
هرکه از دامن او دست مرا کوته کرد   دارم امید که دستش بگریبان نرسد
دود در گلخن کند روی سخن را صایب
گل را اهل سخن آنچه که بسامان نرسد

اول نمای عشق فصیحان ادا کنند   آری طعام را نمک اخر اعدا کنند
نقش مراد طرح باقبال اسا کنند   جهی که تکیه کار خود از بوریا کنند
ز خم دهان شکوه نمایان نمیشود   مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی شود   ما را اگر به بیکسی خود رها کنند

صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند   تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

عاشق محو بدل از منبر دارد   بلبل مست بگلزار ز منبر دارد
ریسمان بازی تقلید بود پیشه عقل   عشق با سبحه و زنار ز منبر دارد
کام آنکس بود از شهادت شیرین   که بانگشت او با نگار ز منبر دارد   شهید
خبرش نیست ز تعجیل بهاران ورنه   گلها را نفس دستار ز منبر دارد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چه سود   این چمن در ز خس و خار ز منبر دارد
اعتمادیست کم گرد ستاعجاز نفس   عیسی ما که به بیمار ز منبر دارد
کوه گرد است جهان بیخبری را صایب
که ز گفتار گردار ز منبر دارد

جاذبه درد مرا در محبت دارد   پنبه داغ مرا صبح قیامت دارد
همه کس از دل و جان امت خاموشانند   خامشی مرتبه مهر نبوت دارد
هر بنا در دبرون بیکس از وادی عشق   دانه سوزنت زمینی که ملامت دارد
کمترین پایه بس از دست سلیمان بالاتر   مور هر چند بچشم تو حقارت دارد
نیست از پل دیوار قناعت صایب
سایه بال هما گر چه سعادت دارد

تیغ زبان عاشق حیران چه میکند   با پای خفته خار مغیلان چه میکند

گیرا بر جهار جیب قبای ناز   دست مرا ببین که گریبان چه میکند
مرهم بداغهای جگر سوز ما منه   این داغهای سوخته باران چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت برد ز گیت   آنرا که جان نیست ز جانان چه میکند
مطلب سیر باده از خود رسیده نیست   از خود رسیده سیر بیابان چه میکند
شرم تو چشم بند تماشاییان بست   آزادی نثر نساک نگهبان چه میکند
درکام لعل لاله سیراب کو بسوختن   شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
هموج یک شکسته بساحل نمیرسد   یوسف خود ز سیلی اخوان چه میکند
با غم نیافت کسی جو وصل غمگسار
صایب شکایت از غم هجران چه میکند

هرچه دریافت کلیم از طلبه پیدا بود   کف این بحر گهر زیر ید بیضا بود
نرسیدیم بجایی که نباید رفتن   ساحل خار و خس ما کف این دریا بود
در فضایی که دل از تنگی جا میسنالد   آسمان یک گره خاطر این صحرا بود
چشمه نو سفران طالع شهرت دارند   ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود
جگرم سوخته شد تا لبم جام رسید   پری بود می عشق چو در مینا بود
گیسوی تیز زما سایه جدا گردید   روزگاری که دل و حشی ما با ما بود
حسن کم جلوه مستانه درین بزم نکرد   تنگی حوصلها مهر لب مینا بود
نرسیدیم بپروانه راحت صایب   خط آزادگی ما نفس بر عنقا بود

فال نامه اهرت

تا تو بی پرده شدی لاله رخان خار شدند   همه گلهای چمن در پس دیوار شدند

ای بسا چهره نگاهان که بیگجنیم ز دل   چون شنیده محوردان شعله دیوار شدند

پرده بردار که از شرم تماشای رخت   در و دیوار جهان آینه رخسار شدند

این چه قدست که تا سایه بگلزار افکند   سروها در بغل غنچه دیوار شدند

مرگ را فتح کند عمر جو شیرین گذرد   جای شکرست که افلاک ستمکار شدند

گرانمایه

یاربای عشق جمکاره چه اکسیری تو   که همه بیگران از تو سبکبار شدند

رشته عمر بمقراض دو لب قطع نشود   تشنه خلق جهان بر سر گفتار شدند

جواب این غزل مرشد روبست که گفت

عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

جمعی که دل بطره طرار بسته اند   اول کمر برشته زنار بسته اند

در جسم تیغ آب گهر نوش میکنند   جمعی که چون صدف لب گفتار بسته اند

در بسته باغ خلد از آن عاشقان بود   کز درد و داغ خود لب اظهار بسته اند

از پرده های برگ شود بیش بوی گل   بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته اند

در فکر کوچ باش درین باغ دلفریب   پیش از شکوفه کرم روان بار بسته اند

بار گچه نسیم خبر اشنه لالهها   دامن اگر باین گهسار بسته اند

هیزم برای سوختن خود کنند جمع   این غنچها که دل بخس و خار بسته اند

آرایش این صحیفه که زمانه بان شرع   عمامهای خویش پر دستار بسته اند

صایب

صایب جامعی که بمعنی رسیده اند   از حرف نیک و بد لب گفتار بسته اند

عنان آه چسان چشم ناتوان گیرد   چگونه پشت جبینی برق راعنان گیرد

بآه در ستم انسیه بان بندانستم   که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد

چه احتیاج گمند هست در شکار ترا   که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد

مجوز دولت نوکیسه چشم سامانی   که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد

جو صبح تیغ دو دم سر اگر کار فرماید   امید هست که در نفس جهان گیرد

اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد   جو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صایب

عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند   چون راه سر بمیدان منزل نهاده اند

بر جبهه منور خورشید داغ عشق   مهر نبوتست که بر گل نهاده اند

در دامن مراد دو عالم نمیرسند   دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند

پاکند از ان ز عیب نکوبان که پیش رو   چندین هزار آینه دل نهاده اند

این خواب راحتی که بدوش داده اند   با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

جمعی که داغ خند ز خوی تو شمع   از هر گذشته پای بمحفل نهاده اند

عذر گجون طپیدن خودکشتگان عشق   بر گردن مروت قاتل نهاده اند

یا علی

سیر جنت در گره غنچه شکسته [illegible] | آنان که دل به عقده مشکل نهاده اند

حباب اسیر کشمکش عقل گشته اند

آنها که پا برون ز سلاسل نهاده اند

ز حرف لب شیرین او اثر ماند | که دیده نقش پی مور بر شکر ماند

نثار سوختگان ساز خرده جان را | که چون سپند سوخته پوست تندتر ماند

زمین ما قدلان شوکه چین نشود | هزار سال اگر آب در گهر ماند

ببر به نامه طومار عمر جهدی کن | که چون قلم ز تو از سر قدم اثر ماند

درین بهار که گل دانه زیر خاک نماند | روا مدار که سر ما به زیر پر ماند

شکفته زندگی خویش را مده بر باد | که در چمن گل ناشکفته بیشتر ماند

ز بس که گوشه دستار اعتبار مخور | که غنچه در بغل خار تازه تر ماند

دو زلف یار به هم آشفته نماند | که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز نو بهار چه گل چیند آن نوا پرداز | که در مشاهده نقش بال و پر ماند

ز فکر چین غم رزق دل مخور صائب

که راه طی شود و توشه در کمر ماند

آتش قافله ما دل روشن باشد | گرد ما سرمه بیداری رهزن باشد

آنها که منم زنده او در طلبش | کعبه گمشته تو از سنگ فلاخن باشد

قانعی را که بتا مکده ظلمت ساخت | ماه نو نان جفنه دوده روزن باشد

دیده تنگ کند

بجهت امر خیر

فال

مدد

دیده تنگ کند غنچه به بیاری خسیس | حسن و خاشاک تنور راز رگ گردن باشد

هر که چون رشته ز باریک خیالان باشد | زود بیش تگتر از دیده سوزن باشد

نیست پروای اجل دل زده هستی را | شمع ماتم زده دلگیر ز مردن باشد

هست امید که هرگز نشود دشمن کام | هر که آیینه از دیده دشمن باشد

زاده هند جگرخوار چه خواهد بودن | تب محنت سیه آنچ که شهر دن باشد

یوسف از دامن اخوان خبری نداد | خطر مردم آگاه ز مامن باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب

که صفای دل آیینه ز گلخن باشد

صحیح

سری که خالی از اندیشه محال نشود | ز نبض غنچه پر از خانه خیال نشود

بجسم ساخته زنهار اعتماد مکن | که در دو هفته به جا رزده هلال نشود

فلک کلاه نهادان چه سرمه اند گرد | سبو شکسته چو نشنه سفال نشود

چگونه ز تو چون شبنم شود خرسند | چگونه آینه قانع به یک شمال نشود

نمی‌کشد صراحی قدان سر از گلشن | لبی که چون لب پیمانه بی سوال نشود

نظر مباد چو گردد ز عشق داغ پلنگ | هزار پرده به از دیده غزال نشود

دران مقام که مستان به رقص برخیزند | فلک چو سبزه خوابیده پایمال نشود

نو سعی ادکم بود تشنه لان مشو صائب

که سیل واصل دریا چو تشنه زلال نشود

در دل کشت سبزی بار ندارد — دانه ز تنگی نوبهار ندارد
چشمه شد در کمین سوختگان نیست — با دل افسرده عشق کار ندارد
تیشهٔ دلاراست همه سنگ ملامت — سیل محابا ز کوهسار ندارد
هر که بهم بر گرفت رخنهٔ دل را — راه برون شد ازین حصار ندارد
در در بازاره طلب فرو بستند — نیست غم آن را که غمگسار ندارد
برگ نشاط زمانه غنچه گوش است — گل خبر از نالهٔ هزار ندارد
در دل خرسند نیست راحت دنیا — نعمت آماده انتظار ندارد
قافلهٔ شوق بی نیاز ز خضر است — ریگ روان با دلیل کار ندارد
چهرهٔ زرین خراج هر دو جهان است — عاشق اگر نقد در کنار ندارد
پاره بود همچو صبح پردهٔ راز عشق — از دل تنگ هر که رازدار ندارد
هر که بگیرد کناره از همه عالم — راه دران بحر بیکنار ندارد
سر ز گریبان برون میار که این بحر — موج بجز تیغ آبدار ندارد
سوخت دل عالم از نوای تو صائب
هیچ دلی گرمی این شرار ندارد

این زهدفروشان ز خدا بیخبرانند — این دست و دهن آب کشان پاک برانند
غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست — باقی همه چون موج ز دریا گذرانند
من کیستم و در چه شمارم که فلکها — در دایرهٔ عشق ز بی پا و سرانند

جمعی که

جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ — انصاف توان داد که از دیده‌ورانند
در دست چه دارند بجز کاسهٔ خالی — آنها که درین باغ چو نرگس نگرانند
این دست نمایان سینهٔ دل کم ز دغا — چون صبح بیک خنده علم پرده درانند
آلودگی خلق فزون است به یک عیب — زان است که مشغول به عیب دگرانند
گوش تو گرانخواب پذیرای خبر نیست — ورنه در و دیوار ز صائب خبرانند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم — با بی پر و بالی پر و بال دگرانند
صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

دیده روشن از فروغ آشنایی می‌شود — راز چشمت آنچه حرف آشنایی می‌شود
ناخن تدبیر ما خون خود را می‌خورد — عقدهٔ دلها ز بی‌دستی و پایی می‌شود
رشتهٔ پیوند یاران را بریدن آسان است — چهرهٔ برگ خزان زرد از جدایی می‌شود
هر که خاک نشینی در چشم خودبینی کشید — گر چه در خلوت کند طاعت ریایی می‌شود
نقش شیرین است راه گفتگو بر کوهکن — سخت رویی سنگ راه آشنایی می‌شود
می‌خورد نیش هر دم کوتاه بین آخر پشیم — هر که چون نه فربه از خاک گدایی می‌شود
هر سرای را چراغی است صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور خدایی می‌شود

گوشه‌گیران کامیاب از عالم بالا شوند — فکرها در گوشه‌گیری آسمان پیما شوند

بحث
از ایهام گرفتاری

غ

تو بنای شبنم روز بها بود نور چراغ — دل چو روشن گشت اعضا سپهر پیدا شود
قطره ما چون صدف از دی که بگشاید دهن — تا چه دریاها درین گوهر نهان پیدا شود
صاف کن آیینه دل را درین بستانسرا — تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند
محو شد در روی او هر چشم بینایی که بود — اختران در پرتو خورشید نابینا شوند
در میان این گهرها زنگ سنگ تفرقت — چون به پیری رسند این گوهران یکتا شوند

سالها اهل سخن را بیه که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

نه همین اهل سخن آیینه اسرار اند — که ز خود بی‌خبران نیز خبرها دارند
نقطهای که درین دایره سرگردانیم — همه حیرت زده گردش این پرگارند
آنچه از مایده فیض درین نه طبق است — رزق جمعیت که در پرده شب بیدارند
سالکانی که دل و دست ازینجا بردند — در ته خاک چو خورشید همان بیدارند
خاکساری نه بنائیست که ویران گردد — سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
قانعانی که قناعت زده بدل زدنیا — خبر از چاشنی میوه جنت دارند
سن گرفتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت — هر سحر شبنم ابنای الوان بیدارند

صائب آنان که درین عهد سخن فرج کنند
دانه سوخته در شوره زمین میکارند

پادشاهی نه به سیم و زر و گوهر باشد — هر که آسوده ز تقوی است سکندر باشد

هر که چو

هر که چو کتابه تنگی که داند ایام — ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد
پیش جمعی که ز دست دلشان سوخته است — تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد
نی محالست که از بند خلاصی یابد — تا دلش در گره صحبت نگر باشد
با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا — در ترازوی مکافات برابر باشد

صبر بر سوز دل از تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

مدام چشم تو مست شراب می‌باید — همیشه خانه ظالم خراب می‌باید
ازین تکلم و ظلمت که نیست آسمان — ولی به روشنی آفتاب می‌باید
بجوش خوش دل داغدار بهشت — کباب سوخته را این شراب می‌باید
کدام گنج دگر هست در خرابه دل — ویرانه خرابه همین ماهتاب می‌باید
لباس عاریتی دور کن که دریا را — کمر ز موج و کلاه از حباب می‌باید
علاج مرده دلان جسم راکد افسرده — زمین سوخته را این سحاب می‌باید
گمست مستی غفلت تراکه چون طفلان — فسانه دگر از بهر خواب می‌باید
زنهار زیانه موجست آب زیر و زبر — زبان خموش به بزم شراب می‌باید
چو زلف ما به هم آری دو مصرع موزون — هزار حلقه ز پیچ و تاب می‌باید

گدایی در دل سکینی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می‌باید

هر چند یار ما همه جا جلوه می‌کند
نتوان دلیر گفت کجا جلوه می‌کند

احول بشو که سرو قباپوش او یکیست
هر چند در هزار قبا جلوه می‌کند

گردی ز آفرینش عالم بود بس است
در عالمی که دلبر ما جلوه می‌کند

بر هر دلی که سکه زند آب می‌شود
از بس ز روی شرم و حیا جلوه می‌کند

روشن‌تر است راه حقیقت ز آفتاب
این راه هم به راهنما جلوه می‌کند

آسودگی مجو ز دل عقده‌ای ز عشق
تا قبله است قبله‌نما جلوه می‌کند

آزاده گر به مرتبه بال خویش برد
پیوسته زیر بال هما جلوه می‌کند

آن یار خاکی که دل از ما ربوده است
در خانه است و در همه جا جلوه می‌کند

نادان که از قضای خدا می‌کند حذر
غافل که رو به تیر قضا جلوه می‌کند

چون گرداب در ته [illegible]
چندین هزار دام بلا جلوه می‌کند

صائب ز بس لطیف فتاده است آن نگار
ظاهر نمی‌شود که کجا جلوه می‌کند

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد
گل آب در رگ خود از عرق انفعال کرد

سبحه زبان سبزه خاکش سخن بگو کرد
حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد

گل کرد چون شفق ز گریبان دامنش
خنده آنکه صبح خون مرا پایمال کرد

چون تیغ احتیاط خون من ز بی زیاده بود
این عالم فسرده مرا چون زغال کرد

از سایه خط تو چو خورشید تیره نیست
میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد

هر عملی که از

هر عملی که از رخ تو نسخه برگرفت
عکسش بهار و فصل خزان زیر بال کرد

صائب بس است چند کنی فکر آن دهان
نتوان تمام عمر خیال محال کرد

خاک نتواند حجاب دیده روشن شود
دیده روشن چراغی نیست پر دامن شود

هر لئیمی می‌تواند خضر راه او شدن
هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود

بگسلد سر رشته خواری ز نخوت عاقبت
زود گلشن هر که شد پیرانه گلخن شود

نفس سرکش را کند معمور دنیای خسیس
در بساط شعله خار و خس رگ گردن شود

عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید مسیح
یار در روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

زین شغل عذر عشق به خلوتخانه سپرده
در روزگار حسن تو این شیوه عام شد

شد شوق من به الفت لیلی یکی هزار
هر وحشی که با من دیوانه رام شد

هر چند عشق دشمن کام است از آن دو لب
قانع نمی‌توان بجواب سلام شد

صید حرم نیم که چرم ای فرشته خو
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

تا هر چه غنچه که لعل تو بر کامیاب گشت
در سایه فلک شفق صبح و شام شد

در دامگاه حادثه پا بسته‌ام
از بسکه ماند ناخنه چشم دام شد

ریگ روان حرص مرا زد زمین باکه / کارم بقطرهٔ آبی تمام شد

صایب بشکر تیغ شهادت مرید لب

کاین عمر بحروزه از دوستدام نشد

منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد / تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد

جلوهٔ معشوق خوشتر مینماید از نگاه / موج از آن کاهی عنان از دست دریا میکشد

لذت پرواز در یکدم تلافی میکند / هر قدر تلخی شرر در سنگ خارا میکشد

در دل من درد را نشو و نمای دیگر است / رنگ بر آیینه ام چون سرو بالا میکشد

بر بزرگان هست تعظیم سبکروحان گران / چرخ با آن منزلت بار مسیحا میکشد

گوشه گیری کز وحشی غزالان دیده است

از سواد شهر صایب را بصحرا میکشد

گر دلکشی بسبزه و هر افسانه از میرسد / آزاده را بجاملیان ناز میرسد

هر چند بی صداست چو آیینه آب عمر / از رفتنش بگوش من آواز میرسد

این شیشه بارها که درین خاک ریخته است / در بوته گداز بهم باز میرسد

خون گریه میکند در و دیوار روزگار / دیگر کدام خانه بر انداز میرسد

آن روز میشویم ز سرگشتگی خلاص / کانجام ما بنقطهٔ آغاز میرسد

جز پای نامه های سیاهت ابر فیض / آیینه گرفته به پرواز میرسد

از دوستان باغ درین گوشهٔ قفس / کاهی نسیم صبح بمن باز میرسد

صایب

صایب خمش نشین که درین روزگار حرف / از لب برون نرفته بغماز میرسد

نه زر و سیم و نه لعل و گهر خواهد ماند / در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

زین گلستان که برنگینی گل مغروری / مشت خاکی بتو ای باد سحر خواهد ماند

کام بی برگ و نوایان بثمر شیرین کن / در ریاضی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند

توشهٔ راه دل از عالم فانی بردار / که همین با تو ز اسباب سفر خواهد ماند

گشت پامال زمین توسن نه بی بشارت / از تو هر چند دو صد بالش پر خواهد ماند

این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار / نقش در آینه از حسن چه قدر خواهد ماند

عشق دلرا چه خیالست بپا گذارد / بصدف سینه جای گهر خواهد ماند

شوق پرواز ز بال پر خود کن صایب

که درین بادیه نه بال و نه پر خواهد ماند

من کیستم که یار خبردار من شود / کو هر خسی که گرمی بازار من شود

هر چند گوهرم ز حباب آب میشوم / کو خاک راه یار خریدار من شود

چون لشکر شکسته بصبر راه میروم / کو خضر تا که قافله سالار من شود

بنیاد من بآب رسانیده آگهی / کو جبرئیل که خانه معمار من شود

در بار من چو شمع بجز اشک و آه نیست / رحمت بر کسی که خریدار من شود

زاقبال عشق بار چو سرخ جهانم / نه آسمان اگر گره کار من شود

بهوشی اندرون حال آن

در باکف نیاز گشود دست از هدف — تا خوشه چین کلک گهر بار من شود
از طوطیان کرانی زنگار می کشد — آیینه که واله گفتار من شود
تا کی غبار هستی موهوم چون حباب
حایب حجاب دیده بیدار من شود

از بهر زانوی دل آیینه دارت داده اند — بنگر این آیینه بهر چه کارت داده اند
تو نسخه چون پاره دل بر میانت بسته اند — مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند
هر صبح از سنگ طفلان چون درخت میوه دار — گر برای دیگران این برگ و بارت داده اند
دیگری دارد غنانت را چو طفل نو سوار — گرچه در ظاهر غنان اختیارت داده اند
از گرانی لنگر دریای امکان کرده — کشتی جسمی که از بهر کنارت داده اند
در گشاد غنچه دلهای خونین صرف کن — این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — گوهر نقدی ز گنج اختیارت داده اند
طفل و بازی گوش و دل پر داد خام و هیچ — زان بدست گوشمال روزگارت داده اند
بال پرواز ترا هر چند حایب بسته اند
شکر لله خاطر معنی نگارت داده اند

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند — شبنم در آفتاب حمایت سفر کند
معراج تخم سوخته پامال گشتن است — آن دانه نیست دل که سر از خاک برکند
سجده تر زنجیر هر تخم نیست راه عشق — خونش بگردنست که این راه سر کند

چون عالمی

چون عالمی که دل ز در خانه جمع کرد — حاجی تسم بخلق خدا پیشتر کند
در خلوت دلست تماشای هر دو کون
حایب چگونه سر ز گریبان بدر کند

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند — شهد بیت شکر خنده که دزدان تو یابند
هر دل که شود آب درین باغ چو شبنم — زیر قدم سرو خرامان تو یابند
در راه صبا غنچه نشینند عزیزان — تا بوی گل از چاک گریبان تو یابند
آهسته که برخواسته از خاک شهیدان — هر گرد که در عرصه جولان تو یابند
تو تب ده چرخ جو دیوان قیامت — شیرازه اش از زلف پریشان تو یابند
وقتست که عشاق تو از شنگ بمیرند — از بسکه ترا والی و حیران تو یابند
در کام و دهن آب شود میوه جنت — در دل چه خیالست که مژگان تو یابند
زین جنت ده صد پاره اگر سر بدر آری — هر دایره را طوق گریبان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزد دست — خاری که به دیوار گلستان تو یابند
این آن غزل خسرو صنعت که فرمود
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

مرا ناله از چو ذره دل برآید — بسازی که لیلی ز محمل برآید
درین باغ چون سرو آزاد کار — بجای ثمر عقده دل برآید
اگر مزرع هستی این رنگ دارد — بران دانه رحمت که گل برآید

خوشا کعبهٔ دل که در آستانش / بیک آه صد کار مشکل برآید
ز صحرای فردوس دلگیر گردد / غریبی که با گوشهٔ دل برآید
پر و بال طوفان بود موج دریا / بمجنون ما چون سلاسل برآید
بصد لب اگر زخم گویا نگردد / کی از عهدهٔ شکر قاتل برآید
ز آگاهی خویش در زیر تیغم / خوشا حال صیدی که غافل برآید
جگر تشنگان محیط فنا را / چه کام از لب خشک ساحل برآید
بران خال شد دلبری ختم صائب / ز صد بنده یک بنده مقبل برآید

این ناکسان که فخر باجداد میکنند / از نو به ثبت نامه دلی نهاد میکنند
عشق مجاز را گذر عشق حقیقت است / در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
خجل از کرم بهشت که بیحاصلان بخل / در هر جواب بندهٔ آزاد میکنند
آیندهٔ قیاس کن از حال خود ببین / کز تشنگان بخبر را یاد میکنند
در مکتبی که عشق ادیبست کودکان / مشق سخن بخانهٔ فولاد میکنند
صائب جماعتی که سوارند بر سخن / در کوه قاف صید پریزاد میکنند

از زیر خاک نالهٔ ما میتوان شنید / بیرون ز باغ زمزمه نوا میتوان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ / از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید

باور که

باور که میکند که از آن چشم سرمه‌دار / آواز دور باش حیا میتوان شنید
هر چند بر دل تو گرانست بوی گل / حرفی ز ما برای خدا میتوان شنید
پوشیده است شیشهٔ عاشقان بهم / از سیلان ترانهٔ ما میتوان شنید
آرام نیست فاخته؟ ممکنات را / از ذره ذره بانگ درا میتوان شنید
پر شور شد ز نالهٔ یکدست من جهان / هم چند گر دو دست صدا میتوان شنید
از دست بازی ثمرهای درازاو / صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

از باده وصل دیدهٔ من سیر میشود / مهتاب در پیالهٔ من شیر میشود
هر کز بسوی خویش نمی بینی از حجاب / در خلوت تو آینه دلگیر میشود
دور نشاط زود بانجام میرسد / چون می دو ساله گشت کهن پیر میشود
ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم / آتش بزیر آب پر تیر میشود
آزاده روزگار کند در هر گناه / چون جمع شد گناه خدا گیر میشود
صائب گریه کرد براو رود از جهان / سیل بهار را که عنان گیر میشود

شکسته حالی من پیش یار باید دید / خزان رنگ مرا در بهار باید دید
معاش عرض تجمل میان دریا نیست / چو موج جوهر من در کنار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را / ز روزن نظر اعتبار باید دید

فال نامه

هما ز روز قیامت غمی که هست این است / که روی مردم عالم دوباره باید دید

کمال وحشت گردیدن ورق صائب

بروی کار همه از پشت کار باید دید

کناره گیر ز خطهای بیکران دارد / میانه روز دو جانب نگاهبانی دارد

شکایتی که ز گردون کنند بی هنران / شکایتیست که تیر کج از کمان دارد

ز راز کهنهٔ عشقست آسمان برپای / وگرنه عشق چه پروای این و آن دارد

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم / که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد

چه نسبت است بصید آشیانه را صائب

همیشه صید نشیمن بر آسمان دارد

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد / رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

سینه صافتر از چهرهٔ یوسف دارم / نفس آیینهٔ من از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیبست دل اهل جنون / من و آن خانه که دیوانه فراوان باشد

چون نباشد دل خوشنود که اکسیر قناعت / زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را که دل موری از آن شاد نشود / خوشه اش از خراج سلیمان باشد

اهل دل را ابدی یاد کن بعد از مرگ

خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

جذبهٔ عشق نه هیچ بلاکش صائب / این کمندیست که در گردن انسان باشد

عشق تو بر

عشق شور انگیز اگر جا در دل خارا کند / کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند

جان مشتاقان بپابوس قیامت میرسد / یا دلی پروای ما آتشین بالی کند

از لباس ظاهر آزادم سبک روحی کجاست / کز هم اندیشهٔ دستار را هم وا کند

رتبهٔ آزادگی بنگر که نخل میوه دار / از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند

گر گداز از نشنید طبع اهل دل مخول

صائب از هر قطره دریای دل افشا کند

بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد / بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد

من این رخسار حیرت آفرین گر یار می بینم / سر رشک گهر را از چکیدن باز میدارد

از آن ظاهر نشد خونریزی مژگان گلزارش / که تیغ تشنه خون را از چکیدن باز میدارد

ندارم حاصلی چون بید بار خویشتن لرزم / مرا پیوند او از خود بریدن باز میدارد

ره هموار پس دور چنان این خطه دارد / که رهرو را از نقش پای دیدن باز میدارد

ز بهر زیاد همین افسوس دل را میکند صائب

که بی دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند / چه دولتیست که ما را همان بما بخشند

سعادتی ازلی جو که در گذر باشد / سعادتی که ز بال و پر هما بخشند

ز بحر جود رو با یکان مخور زنهار / که می کشند ترا خرج تا عطا بخشند

هزار پیرهن گل بکار بخشیده / چه میشود دل صد پاره بما بخشند

مکن ز بخت شکایت که میشود خودبین / بپشت آینه چون روی اگر صفا بخشند
اگر بسنگدلی همچو غنچه صبر کنی / ترا هم از گره خود گره‌گشا بخشند
دهند گر بتو در بسته خلد جنت آن / که گوشه‌ای بتو از عالم رضا بخشند
فلک چو مهره مومین بود بعزم ماتش / بهر که قوت سرپنجه دعا بخشند
ز بغالی خود را بهم مکن صائب
که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید / چرا بسر سخنی خامه در سجود آید
زاهل دل تو همین نقش دیده از دور / که دور روشن از آتش بچشم دود آید
ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان / گر ابرهای سیه برق در وجود آید
فلک ز عهده این عقده‌های سر ار کم / برون چگونه بناخن کبود آید
نکرد آتش بغض در سجده آدم / کجا بسوختن ما سر تن فرو آید
جهان شعله بهشتی است آه خاک ما را / کجا ز دوزخ چه رسد شعله در سرود آید
نشود دوتا و همان میدهی بی دنیا / نشسته گوی ترا نوبت قعود آید
بناخنی که رسانید داغ من کردن / هزار دجله خون از دل حسود آید
دل گشاده من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

تمام اگر به نیاز احتیاج خواهد بود / نیازمندی ما را رواج خواهد بود

مراد محمدی

بدردمندی من عاشقی نخواهی یافت / ترا بجاشنی اگر احتیاج خواهد بود
لب عقیق تو گر اینچنین شود شاداب / هزار تشنه جگر را علاج خواهد بود
کلاه گوشه عجز است که شکستی اینجا / چو مهر برادری از خاک تاج خواهد بود
درین جهان چو ندارد رواج این ادب / در آن جهان چه سخن را رواج خواهد بود
ز رنگ و بوی جهان صاف کن چو شبنم دل / که سنگ راه تو این امتزاج خواهد بود
شدم خراب که امین شوم ز دستم / که کنج بهر خراج احتیاج خواهد بود
زوال هر چو مردان کناره کن صائب
اگر بجور ترا ازدواج خواهد بود

چه نسبت است که دستم کمر یار نشود / مغرب بوسه آمان منبر گفتار نشود
برندارم لب خود آنقدر از لعل لبش / که دل خسته‌ام از درد شکیبا نشود
گرد آن شمع جهانسوز بگردم چندان / که بپروانه خسته‌ام شعله دیدار نشود
کو من از مخمی این درد بمیرم حیف است / که شکر خنده او شربت بیمار نشود
از جگر خوردن ما عشق جگردار شناخت / که ز هر شعله هر آتش گل دستار نشود
خط اگر گرد رخت رنگ قیامت زد / چشم مست تو محالست که هشیار نشود
پای بیرون منه از گوشه عزلت صائب
تا گلستان جهان یک گل بیخار نشود

لعل تو خنده برگ آفتاب زد / زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد

هر ماه پیش حسن تو در مجلس شراب
جام هلال بر لب آفتاب زد

دل آب شد ز جلوه طرف نقاب او
بیچاره شبنمی که در آفتاب زد

نتوستم که خون ز صفحه دل آسمان
زان دشنها که بر جگر آفتاب زد

دل محو جلوه های تو شد آنچنین شود
شبنم که خیمه در کنف آفتاب زد

از چشم شور خون غلط شد کجا که بخت
شیری که صبح بر جگر آفتاب زد

دست بلند همت اگر از نگار نیست
بر سنگ شیوان که بر آفتاب زد

آنرا که شد عزیمت صادق دلیل راه
چون صبح دست در کمر آفتاب زد

هر کس سپهر فکند از آفت سلم است
این تیغها که بر سر آفتاب زد

صائب کسی که روی نیاید از شکست
چون ماه می بکام ز آفتاب زد

مردان تاب تیغ شهادت درو کنند
تا پی غبار سجده بر آن خاک کو کنند

تیغ زبان سلاح نظرهای بسته است
آیینه خاطران نظر گفتگو کنند

کام نخست تربیت بدوار میدهند
از کعبه خلق اگر بدل خویشتن رو کنند

چون شیشه عالمی همه گردن دراز اند
تا از شراب غنچه گلوی سبو کنند

در دست من چو دست بربست اقتضاء
کآب اگر شراب بود در گلو کنند

باز آید آب مستی رفته بجوی ما
روزی که خاک تربت ما را سبو کنند

نامحرمست بال ملک در حریم دل
این خانه را به آه سحر رفت و رو کنند

بر زخم عندلیب نمک پیش نیر تند
از گل جماعتی که قناعت به بو کنند

خواهند بهر فرح غم یار عقده عمر
عشاق زنده کانی آنگاه از و کنند

گم کرده را کنند طلب خلق وین عجب
کاینها که یافتند برای جستجو کنند

آنها که در مقام رضا آرمیده اند
کفران نعمت است بهشت آرزو کنند

صائب ز ساده کیست که آیینه خاطران
ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

بگریه کی ز دل من غبار برخیزد
باب شبنم چه گل از مزار برخیزد

کند چه نشو و نما نخل در آن گلشن
که العطش ز لب جویبار برخیزد

کسی که همچو صدف دامن از جهان چیند
زود نفس که نشاء هوا برخیزد

علم شود بطراوت کسی که چون نرگس
ز خواب ناز بروی بهار برخیزد

ز آتشی که مراد در دلست همچو سپند
هزار ناله بی اختیار برخیزد

شکایت از ستم عشق اختیاری نیست
بناز یار نه آتش شرار برخیزد

سپهر شهرت بما کی کند شیرین
بشیره که ز دندان مار برخیزد

اگر سبو شکنان کرم بر خوری چه شود
ز شعله تیز تعظیم خار برخیزد

نشان همت والا ت وحشت از دو جهان
که این غبار از این کوهسار برخیزد

که چشم گرد دل اغیار صائب را
گرد و تختی ازین لاله زار برخیزد

حرف الدال

تر دامنیم آه غم ما اثر ندارد / این چوب تر از بی ثمری دود ندارد

دل بر سر آتش ز هوا و هوس ماست / این مجمر از خامی ما عود ندارد

غیر از دل او کس که دلیلست خدای / یک قبله‌نما کعبهٔ مقصود ندارد

با جلوهٔ خورشید چه حاجت بگواهست / دیوانهٔ غم اختر مسعود ندارد

از عشق دل خام نشیند است حدیثی / آمن خبر از آنچه داود ندارد

چون حلقهٔ کعبه است نهاد از بر بتش / چشمی که نگاه هوس آلود ندارد

چون غنچه پیکان که زند است سنجنی

صایب خبری از دل خشنود ندارد

زاهد هوای عالم بالا نمیکند / این رود خشک روی بدریا نمیکند

در رستخیز رو بتماشا نمیشود / اینجا کسی که پشت بدنیا نمیکند

آسوده است دام خشک از فشار عشق / تنها ز قصد سینه صحرا نمیکند

امروز اگر بدانه نیرزد دهان مور / در زیر خاک با تو مدارا نمیکند

بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب / لنگر علاج شورش دریا نمیکند

بر ناخن شکسته و آه جگر خراش / از کار ما گره دگری وا نمیکند

صایب غبار سینه مشکل پسند ماست

داغی که کار دیده بینا نمیکند

جان در بدن خاکی ما رنگ برآورد / این کوه هر صاف از هدف این رنگ برآورد

در بهر هنری دست دگر بود چو سروم / در جیب ز افسردگیم رنگ برآورد

تمکین خود ار آنکه زکوه است گرانتر / سیلاب سر انجام تو از سنگ برآورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد / ما همچو شرارم ز دل سنگ برآورد

بردار دل از خویش که در پیش کشش عشق / چندین سپه ادهم از ادنی چه برآورد

از عشق تو گر دیده تن خاکیم اکسیر / از پرتو می جام من این رنگ برآورد

از خستگی ز باد فسرده دست جهان را / این مطرب تر دست چه آهنگ برآورد

بر آینه ام طوطی خوش حرف گرانست / روشن گهری خلوت آهنگ برآورد

در عشق تو شد محو هر آن نقش که افلاک / با خون دل از پرده به نیرنگ برآورد

یارب نشود تنگ دل آن غنچه خندان / هر خنده که ما را ز دل تنگ برآورد

زان جلوهٔ مستانه که باد سحری کرد / چون غنچه ام از پیرهن از رنگ برآورد

هر داغ ز سر مانده من حلقه در دست / عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآورد

صایب نه قدح نوش که کیفیت آن چشم

ما را ز خمار می گلرنگ برآورد

ناله سر کن که خون از چشم بلبل سر کنند / اشک شبنم بی حجاب از دیده گل سر کنند

میتوان بر تیر باران حوادث صبر کرد / کو جگر داری که با تیغ تغافل سر کنند

لنگر بیتابی دریا نمیگردد گهر / عشق مهمات است با صبر و تحمل سر کنند

میتوان در پرده شب حال خود بی پرده گفت / حیران آرام که خط زلف روی چمن گل سر کنند

مزمت براست گوئی

قفلها زیر سر تیغ زبان خوابیده است — وای بر آنکس که حرفی زین تامل سر کند

حضر را از لوح دل چون زنگ میباید زدود — هر که خواهد راه صحرای توکل سر کند

پیش بوالهوسهای صائب میل رنگین سخن

شرم بادش گر سخن از ذوق گل سر کند

از روی تو خط یار هر جا سخن برآید — گرد از بهار خیزد دود از چمن برآید

گردد ز خجالت سیمین بر آن قبا بوتش — آنجا که یوسف ما از پیرهن برآید

هر چند گفتگو را آغاز کند لب او — بیجد چو غنچه بر هم تا از دهن برآید

زان لب سخن محو نیست جای گوفت تمکین — گر تنگی دهانش از من سخن برآید

رو سنگ وجود بت با کوفن ای آتش — ای همت سپندی کز انجمن برآید

در زیر خاک خسرو از شرم آب گردد — هر جا که نام شیرین با کوهکن برآید

در قطع راه منزل تمغیت سر ور آنرا — خاری که در ره عشق از پای من برآید

از خلوت زلیخا یوسف چسان برزند — اشک الخنان ببدرقت از چشم من برآید

مویت سفید چون شد آماده سفر شو — کین صبح طی چو گردید صبح وطن برآید

حسن غریب او را جا عشق است صائب

گر خاطر غریبان یاد وطن برآید

هر که گفتار صوابش از غفلت شنود — مایه جهل شود هر چه ز حکمت شنود

سخن راست خدنگیست که زهر آلود است — جگر شیر که دارد که بجرات شنود

دل آگاه

دل آگاه ز هر ذره شود پند پذیر — مرده دل از دهن گور نصیحت شنود

هر که از نرم زبانان نشود نرم دلش — سخن سخت نه هر سنگ ملامت شنود

ابر با بازی امواج صدف آسوده است — غنچه زده عشق کجا حرف ملامت شنود

همچو پروانه جگر سوخته میباید — که ز خاکستر ما بوی محبت شنود

تیشه زن زمزمه عشق ندارد زراه — کجا از رده که آوازه جنت شنود

روز کاریست که تصدیق نمی باید کرد — اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

باده ناب لب ساغر کند از پرده گوش

هر که صائب سخن تلخ برغبت شنود

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد — بتلخکامی دریا گهر چه خواهد کرد

ازان فسرده ترم کز ملامت اندیشم — بکون مرده من نیشتر چه خواهد کرد

چه صرفه میبرد از انتعام من دوزخ — بدامن تر من یک شرر چه خواهد کرد

نشسته ام بی پر و بال گشاده کار مرا — بمن مساعدت بال و پر چه خواهد کرد

ز آفتاب قیامت کباب بود دلم — فسرده عشق بدین درد سر چه خواهد کرد

چو برق پیرهن ابر را قبا میکرد — بتنگنای صدف این گهر چه خواهد کرد

بغنچه که ز پیکان فسرده زنده است — گره گشایی باد سحر چه خواهد کرد

بطوطی که ز زهر فسرده آن شیر شده است — ز دور دیدن نی تنگ شکر چه خواهد کرد

ز خشک سالی گردد دهان گوهر خشک — فلک بمردم روشن گهر چه خواهد کرد

ز عقل کیست تنها صائب از عالم شکایتها / سپاه عشق این بوم و بر جو خواهد کرد

دل آگاه به شور تهی از جا رود / آب گوهر بسیار از جوشش دریا رود
غرض اهل دل از سیر سفر آزار است / نیک خشم دامن ازان خار که در پا رود
چشم بینا ز من از خم دل آگاه است / خون محالست که از دیده بینا رود
نقطه نحب سیه گنجینه کلک قضاست / این سیاهی به عرق ریزی دریا رود
جلوه موج سراب آفت کوته نظر است
صائب آزاده به آسایش دنیا رود

غفلت چه آرد در دل آشنا نماید / کافسانه چه با دولت بیدار نماید
با گلبن سیه حادثه سهل عظیمت / هر خار بستانی نسبت نماید
هموار تیغ آفت جانهای سلیمت / زان رو که بهار ایمن که هموار نماید
در دیده این بی بصران عالم انوار / زنگیست که در آینه تار نماید
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق / از چشمه خورشید چه مقدار نماید
خاکی که تماشاگه این بحر نفس است / در دیده ما بستر بیمار نماید
صائب دل ما طالب مطلب ز به انسان
آنجا که دلی هست چه دیوار نماید

نه آسمان سبوکش میخانه تو اند / در حلقه تصرف میخانه تو اند

چنانکه شبنم گل کرد در سواد خاک / مردم خراب نرگس مستانه تو اند
گردنکشان شیشه و افتادگان جام / در زیر دست ساقی میخانه تو اند
آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج / چون شب شود گدای در خانه تو اند
جمعی که از آشنایی عالم بریده اند / در جستجوی معنی بیگانه تو اند
نه آسمان ز طاق بلند تو نشسته است / این خاک طیبستان همه پیمانه تو اند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان / با روی آتشین همه پروانه تو اند
صائب بگو که پرده نشینان روزگار
از دل تمام گوش به افسانه تو اند

۸ ز روی نوخط دلدار جان بیاساید / چو ماه پرده نشین شد کتان بیاساید
فلک ز گشتن من پشت داد بر دیوار / چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید
قرار نیست بجای بلند همت را / چگونه از حرکت آسمان بیاساید
نگاهبانی خیابان نشوخ چشم نگاهت / چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید
نکو ز دل بر آن طفل طبع گوی / چگونه برگ ز تعجیل خزان بیاساید
دلی که در حرم کعبه معتبر بود / کجا ز دیدن سنگ نشان بیاساید
فغان که ناله مرغان بی ادب نگذاشت / که غنچه را دل ازین گلستان بیاساید
بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن / ز خوابهای پریشان روان بیاساید
ز کوه غم دل ما آرمیده شد صائب / چنانکه چشم ز خواب گران بیاساید

دل کا

آمد بهار و خلق بگلزار میروند / دیوانگان بدامن کهسار میروند
گلها که دوش رو ننمودندی از حجاب / امروز دسته دسته ببازار میروند
در باب فیض صحبت بیدار مانیان که زود / چون بوی گل ز غنچه بگلزار میروند
آنها که میشوند بشبگیر سوی کار / پیش از سحر ز بوی گل از کار میروند
بیدار شو که راه فنا را سبکروان / شبنم صفت بد عوه بیدار میروند
خامش نشین که نغمه تاراج دادگان / کیفر چو خامه بر سر گفتار میروند
از آه عندلیب محابا نمی کشند / این غنچها که در بغل خار میروند

آنها که برده اند بگلزار عشق بوی
صائب ز گفتگوی تو از کار میروند

نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد / چنانکه تیر شهاب از شتاب میسوزد
ز قید عقل در اقلیم عشق فارغباش / که سایه در قدم آفتاب میسوزد
طراوت تو کند سبز تخم سوخته را / خوش آن کتان که درین ماهتاب میسوزد
ز خون سوختگان عشق مجلس افروز است / چراغ شعله بانگ کباب میسوزد
گلی که گریه کرم حسرت میرانش / بشبنمش جگر آفتاب میسوزد
چنانکه شهپر عقل از شرار آتشناک / ز آفتاب رخ او نقاب میسوزد
مرا جدایی او سوخت وقت شبنم خوش / که از نشانه آفتاب میسوزد
اگر چه در دل دریاست جای او صائب / ز تشنگی جگرم چون شراب میسوزد

وفا طلب

وفا طلب نه جهان فنا نباید شد / امیدوار باین بیوفا نباید شد
درین قلمرو آفت بحیله مقام رضا / دگر بهیچ مقامی رضا نباید شد
خوش است عالم آزادگی و عریانی / اسیر بند گران قبا نباید شد
بریده دانه ز خرمن بآسیا افتاد / ز همرهان بدو دفق جدا نباید شد
درین زمانه حیات دو روزه بسیار است / رهین منت آب بقا نباید شد
سعادتی که بود در گذر سعادت نیست / چو سایه بی پر و بال هما نباید شد
ملایمت بکسان تیر میدارد / چو گل بروی خس و خار وا نباید شد
گرده دانه خود پاک چون ستاره صبح / غبار خاطر این آسیا نباید شد

صریر خامه همی پند میدهد صائب
که بآسیا بدلان آشنا نباید شد

اگرچه جبهه خود پای بر خاک من افشاند / غبار من در استغنا بگو بر دامن افشاند
بگرد طاق قیها بال و پر وا زم شود ورنه / گرادادم که خشت خاک این گلخن افشاند
دماغ گل پریشانتر شود از ناله بلبل / عبیر زلف او را گر صبا بر گلشن افشاند
کسی از رشته سردر کم من آگهی دارد / که چشم از خار خار دل بتیر سوزن افشاند
بافشاندن غبار من نرفت از دامن کش / که گرد یتیمی را جیبان از دامن افشاند
اسیر عشق را از عشق آزادی نمی باشد / چه امکان دارد آن خود برگ نخلی ایمن افشاند
زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حریم او / غبار دیده یعقوب بر پیراهن افشاند

ز سودا خشک شد خون در رگ من آنچنان صائب / که موج نبض من در راه عیسی سوزن اندازد

می در آن لعل گهربار تماشا دارد / آب در گوهر شهوار تماشا دارد
گر چه در آینه جوهر نماید خود را / خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
هر دم از شرم رخش روی دگر میبازد / گل بر آن گوشهٔ دستار تماشا دارد
ماه هر چند خوشاینده نباشد در روز / حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آیینه و سیماب بهم / عرق شرم رخ یار تماشا دارد
زخم و داغ دل عشق که نشانند بهم پیوسته / لاله زار دل افگار تماشا دارد
جوش می را به پرخانهٔ خم باید دید / سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد شیشه ساغر ز بدمستی ما / کار با غیرت همکار تماشا دارد
هر کجا لاله رخان سیب ذقن جلوه دهند / اضطراب دل بیمار تماشا دارد
در ته زلف کند جلوه دگر رخسار / دل شب عالم انوار تماشا دارد
سخن از رخنهٔ دل جلوه نماید صائب / از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند / اول مرا به برگ گلی یاد میکند
از درد دور باش که یک قطره خون گرم / در دل هزار بتکده ایجاد میکند
آهی که زیر لب شکند دردمند عشق / در سینه کار تیشهٔ فرهاد میکند

این ظلم دیگرست که عاشق‌نگار من / چون مرغ پرشکسته شد آزاد میکند
از ناف حسن سعی شود مشک عاقبت / خونی که صید در دل صیاد میکند
دیوان عاشقان به قیامت نمیکشد / ایام خط تلافی بیداد میکند
عاجز چو سبزه‌ای که بسنگ از دلت / آهی که ریشه در دل فولاد میکند
خواهد ثواب بتشکنان یافت در حشر / هر کس که در شکست من امداد میکند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد / بر چهره کار سیلی استاد میکند
پیوسته سرخ رو بود از پاکی گهر / هر کس که چون شراب بپای نهاد میکند
هر چند روی صحبت شیرین بخسرو است / آیینه ما ز تیشهٔ فرهاد میکند
از هیچ در نیاب اهل سخن صائب آگهست / چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند

هر دم نه بی‌سبب دل ما رقص میکند / گر شوق کعبه قبله‌نما رقص میکند
بی شور عشق در دل ما نیست ذره / هر قطره در محیط جدا رقص میکند
وجد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست / این استخوان ببال هما رقص میکند
مشت گلی چه نقش تواند بر آب زد / از زور می پیاله ما رقص میکند
پیچیده است در دل طلب هر کرا بهم / دانه که گرد باد چرا رقص میکند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر / در تنگنای سینهٔ ما رقص میکند
آنرا که سطر باشد دل پر جوش خود بود / دایم چو حبهٔ سپهر و پا رقص میکند

بخت عشق فال ما

ما مانده‌ایم در ته دیوار روزگار   از اشتیاق کاهربا رقص میکند
گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص   در پیش سیل فنا رقص میکند
خونین دلان کجا و سماع طرب کجا   این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند
پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق   اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند
بی اختیار نام خدا میبرد خلق   هر جا که یار نام خدا رقص میکند
صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

زنگار عیش مرا سینه زنگ میگیرد   ز آب گوهر آئینه زنگ میگیرد
فغان که آینه صاف صبح سینه من   ز سایه شب آدینه زنگ میگیرد
فتاده است چنان آن دل گوهر سخن   که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد
می دو ساله جلا میدهد بکیفیتش   دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد
دلی که راه بآفات دوستداری برد   ز مهر خشتر از کینه زنگ میگیرد
فلک بمردم روشن گهر کند بیداد   همیشه روی ز آئینه زنگ میگیرد
ز بس گزیده شدم از سخن صائب
ز طوطی آینه سینه زنگ میگیرد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد   عقیق ما دل پر خون از یمن دارد
شکست آمدن و رفتن بگرد جان   شکوفه جامه احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بو جهت سرای دل ره برد   حضور گوشه خاطر از آن چمن دارد
دلی که شیفته آن لب چو شکر شد   چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد
سیل اگر چه کند سر لا ابالی وار   بهر طرف که رود چشم بر وطن دارد
دلی خزینه گوهر شود که چون دریا   هزار بحر ز گرداب بر دهن دارد
ز نافه باد صبا نامه‌های سربسته   ز هر غزال آن زلف پرشکن دارد
زبان لاله کند خامه میتوان دانست   که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
ز یوسفی که ترا در دلست بی‌خبری   وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
کسی که گوشه گرفت از جهان صائب   خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد   چه تشنگی ز سراب از سفال برخیزد
ز آب سبزه و خار چهره میشود بیدار   ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد
ز پای ما نشیند سپهر ممکن نیست   که زنگ از آئینه ماه و سال برخیزد
ز داغ کعبه سیاهی نمی‌رود هرگز   ز دل چگونه غبار ملال برخیزد
مرا از آن لب میگون سوی دریاب   کو از دلم غم روز و سال برخیزد
ز باد عشق قدح که چو کان گردیم   ز خاک تیره نور هلال برخیزد
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور   کجا ملال ز دل صحبت ملال برخیزد
ز قیل و قال غباری که بر دلست مرا   مگر بخاموشی اهل حال برخیزد

[illegible]

زنده شد از سخن که در جهان خیزد   یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

عشق اول بدل سوخته آدم زد   ما به در شد زده دل آدم و بر عالم زد
تن خاکی که همان دیده آدم ابلیس   پشت خاکیست که بر دیده نامحرم زد
در دل و جان نمک شور قیامت افتاد   زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد
بر و از دست و دل ای جور ان گرای   پشت و پای که بدولت سپهر او هم زد
شناوری زد نیز زد بحر عرب آزادی   پیش برد اگر در این دایره نقش کم زد
در دگنجه است ز شور ابه دریا دایم   هرکه چون دانه گوهر ز تبسم دم زد
هرکه قد ساخت علم پیش حق از بهر بهشت   بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد
گرچه جا پیش بود همچو سیه بختان   پیش آن آینه رخسار بنایه دم زد

صائب ای عشق جهان قامت خود راست کند
که فلک ای نه این بار گران پس خم زد

از طپش منع دل ... نتوان کرد   منع پیمانه‌کشی قبله‌نما نتوان کرد
نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ   دل ز دلدار به تدبیر جدا نتوان کرد
با گهر از صدف پوچ که نتوان سهلست   دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد
تن چه باشد که دریغ از سگ آن کو دارند   استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد
شد آینه ز ... نظر تا با ...   چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد

شمع وار سجده حق آینه دل ...   بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند   چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد
گذری نیست ... ز دل چون پرکاه   دست خود در کمر کاه ربا نتوان کرد

برهانی که کشد خار مغیلان صائب
در این کعبه مقصود رها نتوان کرد

یاد آن جلوه مستانه کی از دل برود   این نه موجیست که از خاطر ساحل برود
ما نه آنیم که بر ما نکند رحم کسی   خون ما بیشتر از دیده قاتل برود
سوزنی ... پر دلو ... گردید   این نه راهیست که مجنون بسلاسل برود
هرکه باری ز دل اهل سخن بردارد   راست چون راه سبکبار بمنزل برود
دیده روزنه از اشک دل داغ ... گردد   نا امید از در هر خانه که سایل برود
ساده لوحی که شکایت کند از شورش بحر   وا کند از نفس که چو خاشاک بساحل برود
آه حسرت نفس بیهوده میسوزد   خط ریحان نه غباریست که از دل برود
میکشد در دل شبها نفسی موج سراب   وای بر حال نگاهی که پی دل برود
چه گل از لیلی بی پرده تواند چیدن   هرکه از راه ادب از پس محمل برود
صید ما گر جز پوست دلی برخمی   جوهری نیست که از خنجر قاتل برود

منع صائب مکن از بیخودی ای عاقل فضول
هرکه مجنون بود از سلسله عاقل برود

بهار میرسد آماده جنون باشید   ز جوش لاله مهیای جام خون باشید
ز هر نسیم بکلزار مستوان ره برد   چه لازمست معتقد بر همنون باشید
نکوستدلی که ز هیند زندگانی را   اگر چو لاله و گل کاسه سرنگون باشید
بفکر پوچ کردید چون حباب گره   ز شور موج از این بحر آکنون باشید
چو ابر باد شمارا بسنج می آرد   اگر چو کوه زمین گیر از سکون باشید
ازان مدانع شمارا جنون سراپا شو   که با هنر از نظر واله جنون باشید
بنیم قطره قناعت کنید از دریا   کتا بعتیت و قدر از گهر فزون باشید

بنو بهار بنوشید باده چون صائب
بهار جوان که زد بانه ذو فنون باشید

خطش دمید و بعشاق مهربان گردید   از این بهار چه گلهای خوش عیان گردید
هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند   خطی که گرد لب لعل دلستان گردید
بچشم رخصت پرواز نامه خواهد بود   قیامتی که ز رخساره او عیان گردید
ز خاک نرگس و گل چشم بسته میروید   ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردید
کینه خار و خس از غبار خود دارد   آن محیط که سیلاب بدان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب
ز بار منت قد هرکه چون کمان گردید

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید   بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

صفای حسن نهان از دل که ابجد است   ز آب آینه این شست و شو نمی آید
ز خنبش مژه آسوده است خسته بالی   ترده از دل بی آرزو نمی آید
نشود ز گریه انجم ز دون دراحت صبح   علاج سینه ما از رفو نمی آید
فغان که شبنم ما سبحو نقطه پرگار   برون ز دایره رنگ و بو نمی آید
بجای خم برسانید شست خاک مرا   که دستگیری من از سبو نمی آید
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران   بنای خانه بدوشی فرو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کین آب   چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نه هیچکس طول امل   بنوک خامه تقدیر مو نمی آید

دلی که رو بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

هر نقطه کزین دایره بیکار شماریم   کال نقطه از آن خال لب یار شماریم
روی که در رو را ز هنر نتوان دید   روشن که از آن آینه زنار شماریم
بید ارکن از عشق دل مرده خود را   تا خواب تو را دولت بیدار شماریم
ز روز خنده کن که بد ایامی چون گل   هر خنده که داری همه یکبار شماریم
بر قطره او شبنم رگجان بهشت است   اشکی که بدامان شب تار شماریم
آن سروانی که پی دل گرفتند   نقش قدم قافله بسیار شماریم
چشمی که رگ خواب ادر پرده بیست   بیدار دلان حلقه زنار شماریم

مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را   آسان‌تر از آشفتن دستار شناسند
جمعی که به یکتایی گلشن نرسیدند
صایب ورق دفتر گلزار شمارند

آتش‌نفسی عشق تو چون زبانه برآرد   از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بکی بوسه خوش کند دل عاشق   زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
گوشه‌نشینی برای عالم بالاست   بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر بجیب تأمل   کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی برقست خرمنی که نخواهد   حاجت موری به یک دو دانه برآرد
عود طرب گون شفق دهند چو صبحش   هر سحر که نغمه‌های شبانه برآرد
ترک کجی کن که تیر راست چو گردد   گرد به یک حمله از نشانه برآرد
دانه امید را چو خوشه پروین   از دل شب گریه شبانه برآرد
مطرب آتش‌نوای خامه صایب
از دو جهانت به یک ترانه برآرد

شوق می از بهار گل اندام تازه شد   پیوند بوسه‌ها به لب جام تازه شد
سیلی که داشتند حریفان به نقل می   از چشمک شکوفه بادام تازه شد
داغی که به خون جگر کرده بود دل   از آرزوی لاله گلفام تازه شد
از نو بهار سبزه مینا گشته قد   از آب تلخ می جگر جام تازه شد

زان بوسها

زان بوسه‌های تر که به شبنم ز گل رسید   امید من به بوسه و پیغام تازه شد
زان خنده‌ای که غنچه به روی نسیم کرد   شبها به پرستی دل خودکام تازه شد
ز آوای شکوفه و لبیک بلبلان   دل را به کعبه نیت احرام تازه شد
صایب تمام هر دی دوران خزان مباد
کز نو بهار طبع تو ایام تازه شد

از آفتاب چاشنی صبح سینه به   همره به یار یافت که راه گذار کند
بگذار تا به داغ رهی شود کباب   صیدی که همچو ناب نه پیچد بران کمند
ما را چه نسبت مجنون که جوش ما   گرد از نهاد زمانه شود بلند
از روی گرم شکوه دل نشود تمام   یک ناله است شعله و آواز آن سپند
علم تو چون محیط بر اسرار غیب نیست   زنهار لب به خنده ز چون و چرا مخند
در آتش زوال بود لعل رنگ و بو   زنهار دل به غنچه این بوستان مبند
از گل بوام گوش ستانند بلبلان   در گلشنی که ناله صایب شود بلند

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد   عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
از چشمه خورشید جگر سوخته آید   هر دیده که لب تشنه دیدار تو باشد
در دیده کشد گوهر خورشید نگاهش   شبنمی که به رخسار گهربار تو باشد
هر جا که نفس از تو خیابان بهشت است   خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد

مذمت خلق

سیلاب قیامت بنظر موج سراب است / آنرا که نظر تشنه دیدار تو باشد

بر چهره گلهای چمن چشم نگذارد / آن راهروی را که بپا خار تو باشد

خوابی که به از دولت بیدار توان گفت / خوابیست که در سایه دیوار تو باشد

صائب اگر از خویش نوائی بدر آید
این دایره‌ها نقطه پرگار تو باشد

کریم اوست که خود را بخیل میداند / عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

درین محیط چو غواص هر که شد محروم / نفس کشیدن خود قال و قیل میداند

کسی که آتش خشم و غضب فرو خورده است / میان شعله حضور خلیل میداند

خوشم بگریه خونین که آن بهشتی روی / سرشک تلخ مرا سلسبیل میداند

ازین سیاه‌درونان اهل دل بگریز / که کعبه جاره اصحاب فیل میداند

زبان راه بیابان اگرچه هیچ است / بصد هزار روایت دلیل میداند

کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان / عزیز مصر به از رود نیل میداند

دلی که محرم اسرار غیب شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل میداند

تیری که بود ساخته مطلوب نباشند / تنها نظری دوخته محبوب نباشند

یوسف صفتی را که زلیخا برد از راه / پروای نظربازی یعقوب نباشند

درد همه کس بیشتر از تاب و توان است / در رتبه خود کیست که ایوب نباشند

خنده

خنده اگه چو گل گوش فکندیم درین باغ / حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد

بی سختی ایام بصیرت نتوان یافت / کوریست هر آن ره که لگدکوب نباشد

صائب دل عاشق نکند اندیشه جان
خونخواری اگر شیوه محبوب نباشد

بخل ممسک از می افزونتر شود / سخت‌تر گردد گره چون تر شود

گوشه‌گیری آبروی غربت است / قطره در جیب صدف گوهر شود

حرص را نشو و نما از زر است / خار و خس بر شعله بال و پر شود

سایه گستر باش کاقبال در زوال / سایه خورشید چون کمتر شود

پیشوای راه بلاها در قفاست / وای بر مردی که سردفتر شود

گرد ره روشن نسازد هیچ دل / از جلا آیینه بی جوهر شود

با تهی دستی قناعت کن که نی / بی‌نوا گردد چو پر شکر شود

زیب خوبان رنج باریک آورد / رشته در عقد گهر لاغر شود

سر مپیچ از تیره‌بختیها که حسن / از خط مشکین نکومحضر شود

گر بسینه راه بگردد درا / در سینه و ناله آتش مجمر شود

گوش گیرد گل بوام از عندلیب
هر کجا صائب سخن گستر شود

تا منزل من بادیه بی‌خبری بود / هر موج سرابم بنظر بال پری بود

تعریف [illegible]

چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش / باری که به دل بود مرا بی ثمری بود

افسوس که چون نامه کم بار جگرها / بال و پر من وقف پریشان سفری بود

تا از نظر شد دیده من باز چو نرگس / از دانه دلم صرف پریشان نظری بود

رسوای تمست ز پیراهن فانوس / در پرده سخن گفتن ما پرده دری بود

این اشک جگرسوز که شمع از نظره افشاند / در دامن فانوس گل تاجوری بود

باری که غبار از دل غمدیده ما برد / بی منت و بی مزد نسیم سحری بود

چون پرتو خورشید که در آینه افتد / از سینه همین بهره من جلوه گری بود

صایب چه توان گفت ز تکلیف عزیزان

ورنه طرف خواجه شدن بی بصری بود

ز خویشتن سفری اختیار خواهم کرد / دل پیاده خود را سوار خواهم کرد

اگر که خار دشنه دل گرانجانی / بر آبلهای گران سنگسار خواهم کرد

میان راه چو عیسی نمیکنم منزل / ازین کریوه به همت گذار خواهم کرد

ز سنگ روی زمین را چو دامن افلاک / پر از ستاره تبخاله دار خواهم کرد

اگر حیات بود نقد هستی خود را / نثار سوختگان چون شرار خواهم کرد

چو صبح یک دو نفس گر حیات من باقیست / بر آفتاب جبینان نثار خواهم کرد

همین قدر که سرم زین شراب گرم شود / نگاه کن که چه با روزگار خواهم کرد

اگر دهند به من باغ خلد را صایب / حضور گوشه دل اختیار خواهم کرد

عرض ما شکل افسرده دل زار نشود / چشم آیینه کجا سیر ز تمثال نشود

بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست / عرق از بار گران قسمت حمال شود

تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص / رخت مور در آن دشت که پامال شود

سینه و بس که پی خنده مردم چشمت / پوست وقف است بر اندام تو غربال شود

چون شب تار به یک روی زمین میسازی / گر ترا روی زمین نامه اعمال شود

بشکنی که ز دوران رسد آزرده مباش / که قفس چون شکند شهپر اقبال شود

سخت منت شیرین دهنان خاموشی / زنگ آیینه بود طوطی اگر لال شود

طلب دل مکن از زلف که سر میبازد / روز را هر که شب تار به دنبال شود

صایب از چرخ همین کام تمنا دارد

که سرش در قدم سرو تو پامال شود

عشق را پرده ناموس نگهبان نشود / بادبان پرده مستوری طوفان نشود

خط پاکیست که از ضایع جهان حیرانی / وقت آیینه به هر نقش پریشان نشود

مصر از چهره یوسف نشود باغ خلیل / تا بر افشانه و خبر از سیلی اخوان نشود

موم در دامن دریای کرم سنگ شود / کفر در عشق محالست که ایمان نشود

سیر ز بسمی و بزرگی نشود با هم جمع / مور بی پای ملخ نزد سلیمان نشود

خیفست در عالم تسبیم پریشان نظری / دیده گشته محالست که حیران نشود

دست گلچین شود از کار ز بسیاری گل / دل پروانه تسلی بچراغان نشود

گر ازین رنگ برآید ز پس پرده بهار صایب از توبه محالست پشیمان نشود

چو سحر می ز رگ ابر گشودن گردد از شفق رنگ می لعل هویدا گردد
نگران پرده ازان روی دلارا بزد همه سینه خانه آیینه دل هویدا گردد
خاکسارست که از درد طلب می‌پیچد گردبادی که درین دامن صحرا دارد
شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را کوه چون رنگ روان بادیه پیما گردد
کوهکن را سخن صورت شیرین نگذاشت لاف بیکار بود کار چو گویا گردد
نامه رنگین نه ز هر دیده نشستن خارا کف محالست که مهر لب دریا گردد
گریه مردم بیدرد نشود خرج زمین این نه حلیست که پیوسته مهیا گردد
گر بداند چه ثمرهاست تهی دستی را سرو آزاده ز کف برگ بیک جا گردد

هر که صایب نشود از باده عرفان سرگرم
همچو خورشید درین بادیه تنها گردد

سخن کی بکانهای غافل نشیند ز دل آنچه برخواست در دل نشیند
غبار یتیمی است جویای گوهر غم عشق در جان کامل نشیند
اگر صید غافل نشود عذر دارد ز صیاد عیب است غافل نشیند
مرا نیست سنگ طفلان حصاری اگر جوش دریا بساحل نشیند
تو گر اهل جسمی بکشتی خود را که دل کشتی عشق در گل نشیند

جو دریا

چو دریا نگردد تهی دست هرگز کریمی که در راه سایل نشیند
شود محو در یکدم از جلوه حق دو روزی اگر نقش باطل نشیند
مرا خاک گشتن ازین راه ازان به که گرد دم بدامان منزل نشیند

با فشاندن دست صایب نخیزد
غباری که بر دامن دل نشیند

چون گل دل رسیده هوای وطن کند تبسم چنان رفت که یاد وطن کند
آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل خونش بگردنست که یاد وطن کند
دل میکند بسینه ما بیدلان رجوع گر نافه باز گشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد من راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
با پرده نقش صورت شیرین نگاشته است تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
بسیار رو مده دل عشاق را مباد زلف ترا گرانی دل بی شکن کند
بال ملک جو برگ خزان دیده ریخته است پروانه را که یاد دهان انجمن کند

صایب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
کو عیسی که جان ز درد سخن کند

کجا بحال ما جان سازی آرد ز خویش هر که مرا برده باز می آرد
اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد که روی من ز جهان مجازی آرد
کند ز کعبه دلالت بدیر حاجی را مرا ز شکر تو هر کس که باز می آرد

غزل گفته

بهشته دل موبین من چه خواهد کرد ... رخی که آینه را در گداز می آرد
بجمله کوه گران سبک رکاب کند ... غمی که بر سر من ترکتاز می آرد
اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت ... که تاب جلوه آن سرو ناز می آرد
جنا که ناز ترا دور میکند از من ... مرا بسوی تو غنچه و نیاز می آرد
مده ز دست جبار که صید عالم را ... بچشم دوخته این شاهباز می آرد
حضور قلب بود شرط در ادای نماز ... حضور خلق ترا در نماز می آرد

ازان بچشم من گریه بسته ام صائب
که جای اشک گهرهای راز می آرد

جماعتی که بتن از جهان جان سازند ... نخست پای زن از بحر بیکران سازند
خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند ... زمین خویش بتدبیر آسمان سازند
چه فارغند ز اندیشه شراب و کباب ... جماعتی که به لبهای خونچکان سازند
ز سایه روی زمین را به پریان کرم ... اگر همای مرا استخوان سازند
بکران نفسی سر راه تازه کنند ... اگر دو روز باین تیره خاکدان سازند
بزخم خار گروهی که بر نمی آیند ... ببوی پیرهن گل بگلستان سازند
نمکشته خجالت اگر نخی دوستان ... بناله جرس از وصل کاروان سازند
جماعتی که ز ساقی بجام صلح کنند ... بیک حباب ز دریای بیکران سازند
غبار در دل هیچ آفریده نگذارم ... اگر چه سیل مرا مطلق العنان سازند

بجاست نازک

بجاست نازک کردن ترا مثال هدف ... ز هر طرف که خدنگی رسد نشان سازند
ران گروه حواست خامشی صائب
که کار خلق نوشته از زبان سازند

حرفی که از ان لعل گهربار بر آید ... رازیست که از مخزن اسرار بر آید
تا حشر مجالست که از سینه کند یاد ... هر دل که به دریوزه دیدار بر آید
گل بر در زندان زند از شرم زلیخا ... چون یوسف ما بر سر بازار بر آید
در خلوت آئینه رخسار تو از لطف ... طوطی بگرانجانی زنگار بر آید
از باده لعل لب میگون تو که دارند ... مستی که ز میخانه ز دستار بر آید
دارد خبر از درد گرفتاری بلبل ... با دست تهی هر که ز گلزار بر آید
افسرده تر از عقل شود معرکه عشق ... روزی که مرا دست و دل از کار بر آید
بر سینه گلزار تو چون گرد نشینند ... جانها همه با آه بیکبار بر آید
گر سوزن عیسی شود این وادی پر خار ... از دل چه خیالست مرا خار بر آید
دارد جگر خاره ز محرومی فرهاد ... هر لاله که از دامن کهسار بر آید
هر جا بود اهل دلی گوش بر آواز ... رحمت بر آن نغمه که از تار بر آید
تیری که ز غفلت نه چه در پای پر طفال ... خون گردد و از دیده خونبار بر آید
فردای قیامت رگ ابر است گهربار ... هر آه که از سینه افگار بر آید
در بحر اگر غوطه دهد بحر جهان را ... صائب چه خیالست ز گفتار بر آید

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد — از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد
کم نشد چون غنچه گل برگ عیش از خانه‌ام — هر که از گلشن قناعت با دل گشاده کرد
خاکساری سایه را باشد حصار عافیت — چرخ نتواند ستم بر مردم افتاده کرد
پشت بر دیوار دادم تا نظر کردم بگهر — از صدف گهواره در یتیم آماده کرد

میشود صایب باندک خشتی پادشاه کاب
هر که چون برگ خزان ترک سفر آماده کرد

عاشق کجا شکوه دهن باز میکند — این کبک خنده بر رخ شهباز میکند
تمکین ترا کجاست که رنگین دلان حسن — در دامن تو تربیت ناز میکند
از خون دل همیشه نگارین بود کفش — مشاطه که زلف ترا باز میکند
بلبل بر از غنچه سربسته میرسد — این نامه را نسیم عبث باز میکند
خود را چو داغ لاله کند جمع شام هجر — چون صبح وصل او نفسی آغاز میکند
مرغی که زیر دست درین بوستان مرا — گل را خیال چنگل شهباز میکند
در گوشمال غم سر انده مکن قضا — ما را برای بزم دگر ساز میکند
خون میچکد چو زخم نمایان ز خنده‌اش — کبکی که بی‌ملاحظه پرواز میکند
هر سرمه که هست درین خاکدان دهر — در کار طوطیان سخن ساز میکند

صایب دلم بسیر چمن تنگ شد مگر
از بلبلان مرا کی آواز میکند

می کجا

می کجا مهر حجاب از لب ما بر دارد — نه حبابست که هر موج ز جا بر دارد
تشنه گوهر سیراب شود مژگانش — هر که خار از ره این آبله پا بر دارد
دل صد پاره اگر اسم هوا گشته — کیست در راه طلب توشه ما بر دارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است — به که هر آبله آب حباب بر دارد
آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید — که دل خون شده دستی به دعا بر دارد
از به عید جوانی دل ما صاف نشد — مگر این زنگ ز دل قد دوتا بر دارد

صایب از کوه کند ساده زمین را سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بر دارد

گوهری نیست سخنهاش که از گوش رود — نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقه نیست دو زلفش که بر آید از گوش — یاد درویش نه جراحت که خاموش شود
خط سبز لب نقشی نیست که از یاد رود — مصرعی نیست خوش که فراموش شود
خواب در دیده غفلت نه دکان میسوزد — چون کسی غافل از آن صبح بنا گوش شود
جام در دست بصحرای قیامت آید — هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند — همچو محراب سراپا همه آغوش شود
جامه تبدیل کند آب حیات از خجلت — لب جانبخش تو از خط چو سیه پوش شود
دل دریا نقعای غم عشق عبث میکوشد — این نه آن شعله پر سوخته که خاموش شود
اشک در دیده من جوش زند از شور جگر — آب دریا چه خیالست کم از جوش شود

داغ که ارش که بجز جگر خود سازد   کیست صایب که به بزم تو قدح نوش شود

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمار زند   در پردهٔ دل شب همه شب باده گسار زند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز آن   در دامن گلزار بخورشید سوار زند
جمعی که بآن لعل لبش دنگار زند نظر باز   محروم ز رخسارهٔ بی پرده یار زند
قانع بنگار خس و خار زند زگوهر   چون موج گروهی که طلبکار کنار زند
جمعی که بآن گلشن بی رنگ رسیدند   آسوده ز نیرنگ می و خزان و بهار زند
هر چند که در پرده تتر مند گویان   چون بار نظر دوخته در فکر نگار زند
در ریختن دل همه چون باده خرابند   در پرورش جان همه چون ابر بهار زند
یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هر چند غم صایب بجان نداند

شبی ستارهٔ دولت بجام ما افتد   که قطرهٔ ز لب او بجام ما افتد
لبی که زنگ بگیرد از فروغ پنیر   کجا بفکر جواب سلام ما افتد
چنین که شرم گرفته است درمیان او را   کجا رسد غلط بر پیام ما افتد
سیاه روزی ما نیست قابل اصلاح   زنه گره به زلف شام ما افتد
کبوتری که هما مرغ خانگی شده است   نشد که سایهٔ چغدی ببام ما افتد
دلی که نقد کند نسیه قیامت را   بفکر یار قیامت خرام ما افتد

باختیار

باختیار محال است ترک جام کنیم   مگر ز بیخودی از دست جام ما افتد
ز خط سبز مگر تنگ شکرش صایب
بفکر طوطی شیرین کلام ما افتد

می در پیاله کن که گل و لاله میرود   این کاروان چو نغمه جواله میرود
اندوه مرو ز زینت دنیا کز این بساط   گوهر عنان گسسته تر از ژاله میرود
دلهای شب نیال که از چشم شور صبح   گرمی ز گریه و اثر از ناله میرود
از چرخ بو که بعبیر ازان کز فتنه است   طفلی که بر لب تو ز تبخاله میرود
از دل مجو قرار که آن خوش خرام را   پای بخواب رفته ز دنباله میرود
از پاک دامنان نکند حسن احتراز   ماه تمام در بغل هاله میرود
یک صبح اگر کند نفس درد گریه
صایب سیاهی از جگر لاله میرود

فغان که هستی ما خرج آشنایی شد   بهار عمر تبارک ج بینوایی شد
درین قلمرو پر سیما از گلون کج‌بختی   دراز دستی ما دلک رهوایی شد
دران چمن که بزور نخیزد زد تنگی   چو غنچه خندهٔ ما صرف دلگشایی شد
تنا وریست که بستند سنگ بر پایش   مجردی که گرفتار کدخدایی شد
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود   چو شعله هر که بد آموز خودنمایی شد
خبان نشد دم آتش آهنین بازو   که سنگ بر سر دیوانه مومیایی شد

نشد ز شهر تو بستن هیچ رهبر را　　کشاکشی که مرا از شکسته‌پایی شد

ز شهربان خرابات می‌شود صائب
ز راه و رسم جهان هر که روستایی شد

کوهکن کیست که در گردن شیدا برسد　　جنبش کوه محالست به عنقا برسد
جگر تشنهٔ صحرای طلب تو نازم　　سیل را آنکه گذارد که به دریا برسد
حیف و صد حیف که در دایرهٔ امکان　　اهل دردی که به درد سخن ما برسد
عالمی همچو صدف چشم و دهان کرده است　　تا کرا گوهر عبرت ز تماشا برسد
یکقدم از کرم نعمت بالین نزده　　هر چه از نعمت دنیا به تو اینجا برسد
هرگز از کعبه مگردان کمی در ته پا　　به تو چون مایدهٔ فیض ز بالا برسد
شهپر دامن عصمت فلک میباید　　پی یوسف چه خیالست زلیخا برسد
ناقص از تربیت شیخ نگردد کامل　　بادهٔ خام محالست به مینا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب
هر کرا دست بر آن زلف چلیپا برسد

بسکه در زلف تو دلها آب شد　　حلقه‌هایش سربسر گرداب شد
دل شد از روی عرقناکش خراب　　کنج ویرانه‌ام سیلاب شد
زاهد خشک از هوای قامتش　　سربسر آغوش چون محراب شد
باده خورد و چاک پیراهن گشود　　می بده ساقی که فتح‌الباب شد

در حریم حسن محرم شد چو زلف　　عمر هر کس صرف پیچ و تاب شد
در زمان حسن شورانگیز او　　خاک ساکن یک دل بیتاب شد
بسکه شد سیراب سرو از اشک من　　طوق قمری حلقهٔ گرداب شد
لعل خونخوارش ز خط شد خوش سخن　　پاک کرده خون چو مشک ناب شد
میشود بیدار بخت عاشقان　　چشم ساقی چون گران از خواب شد
خوشدلی و عشرت در ویرانه　　گر می روشن پر از مهتاب شد
وقت چشمی خوش که چون چشم حباب　　محو در روی شراب ناب شد
هر که خم شد قامتش از بار درد　　سجده‌گاه خلق چون محراب شد
خاکساری در جگر آبی نداشت　　این سفال از اشک ما سیراب شد
هر که زیر بار دلها صبر کرد　　چون صنوبر از اولوالالباب شد
وقت چون شد غنچه وا از بهر فتح　　از نسیم صبح فتح‌الباب شد
از دل روشن جهان خالی نبود　　این گهر در عهد ما نایاب شد

چشم صائب از تماشای رخش
چشمهٔ خورشید عالمتاب شد

جان ز ترک جسم چون گوهر فروزان می‌شود　　چون بخار از گل برآید ابر نیسان می‌شود
ترک خواهش را حیات جاودانی لازمست　　آبرو چون جمع گردد آب حیوان می‌شود
محو روی دوست از خواب پریشان ایمنست　　خانه در بسته گردد هر که حیران می‌شود

از نشاط اهل دل ظاهرپرستان غافلند / پسته دایم در میان پوست خندان میشود
اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاک / پای خواب آلوده آخر گرد دامان میشود
نور چشم جوی شمع از گریهٔ چشم منست / خانهٔ اهل کرم روشن ز مهمان میشود
هر که صایب چشم دوزد از پسند خویشتن
عالم پر خار در چشمش گلستان میشود

چه نقصان در وفای عشق از پرواز میگردد / که هر جا رود آخر بر کمان باز میگردد
نسیم حسن بی پرده است خودداری نمیداند / کنعان میرود از سینه هر دم باز میگردد
دل ما را نوای مطربان در وجد می آرد / کباب ما ببال نغمه آواز میگردد
ز دست رد نتابد رو طلبکار قبول حق / که موج از سیلی ساحل بدریا باز میگردد
ورق گردانی عمر زلیخا نامه دارد / که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد
صفای باطن از دل میبرد آیینهٔ ظاهر را / که پنهان جوهر آیینه از پرواز میگردد
زباغ آفرینش گل ز منع تماشا میتوان چیدن / تماشای عجب نومید ازین در باز میگردد
درافشانی محبت میبرد می عشقباز از را / صدف آب از فروغ گوهر اینجا باز میگردد
حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم / که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد
باندک روزگاری میگشاید شهپر همت
بصایب هر نوآموزی که هم آواز میگردد

زدوده های دردکش ملال اضطراب ندارد / سرکمند [illegible] سراب ندارد

دران محیط که من میروم چو موج سراسر / سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد
شکسته خار بچشم زبدکانی غیرت / که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد
کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد / که همچو نقش قدم پای در رکاب ندارد
بناز بالش گل تکیه کرده طرهٔ شبنم / خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد
دلت ز جهل مرکب سیه شده است وگرنه / کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد
نشد ابر بسته جهان را ز فیض بردل صایب
که از خنک تو امید فتح باب ندارد

تقدیر بر قطع رشته تدبیر میکند / تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فکر گرسنه چشمان خاک کن / این کید و قرص چشم گرا سیر میکند
جان از وداع او نرود دست دل ز کار / دارندگان شناعت تیر [illegible] میکند
یوسف ما از [illegible] دیدار انقدر / حسن تو چشم آینه را سیر میکند
صایب ز خط اهل گویان اصفهان
سیر بهار خطهٔ کشمیر میکند

نه از رحمت که خنجر بر تن بسمل میگردد / بخون من زبان خنجر قابل میگردد
تو از آشفتگی بر خود جهان سود دیده نمی‌بینی / که امین موج در بحر رضا ساحل میگردد
نرفت از می غبار زهد خشک از چهره‌ام / بسعی ابر رحمت این زمین قابل میگردد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید / بناتمام خود کامل جنون کامل میگردد

بیک طالع گر با ما خون از صلب قضا زادم ... که رزق من بغیر از عقده مشکل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خشنودی خصمست عاشق را

چرا صایب بحرم خویشتن قایل نمیگردد

غمی هر دم بدل از سینه صد چاک میریزد ... ز سقف خانه درویش هر دم خاک میریزد

زمین کربلا شد لعل ستان از خون شهید انش ... هنوز تیغ غیرت خون از چرخ فتراک میریزد

عرق افشاندی از روی آب شد دلهای مشتاقان ... قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

سر مینا از ان بشکست در میخانه همت ... که سر جوش عطای خویش را بر خاک میریزد

ز حرف سرد بر دل میخوری هر دم نمیدانی ... که از لرزیدن دل انجم افلاک میریزد

نشاط باده گلرنگ را اگر خضر دریابد ... زلال زندگی را از بر پای تاک میریزد

ز ساغر منع صایب میکند زاهد نمیداند

که می در سینه زنگ شعله ادراک میریزد

بذوقی گریه بر تیغ ستم لازم دارد ... که شبنم در کنار گل چه بی شرم دارد

بدریاهای پر آشوب حوادث آن صبورم من ... که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من ... ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

بهر بی زر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم ... خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نمیگردد گشتن صاف با من سینه گردون ... که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

دل صوری نشد مجروح از تیغ زبان من ... چرا در پیچ و خم گردون چو لعل جوهرم دارد

جو جوش می بطرف در جگر خم وا کرد ام آب ... کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

گریبان ها که عشاق از ذوق قبا باشد ... الف در سینه کندم ز ذوق آسیا باشد

تا هی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن ... دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

قدم بر چشم خاک نه سرافرازی نشان کن ... بدین پل چون برای آسمان در زیر پا باشد

چنان آید برون از زیر دیوار گرانجانی ... تن زاری که در شکسته نقش بوریا باشد

باندک روی گرمی دست بر گل میکند شبنم ... چرا در آشنای غنچه نرگس بیحیا باشد

توانی سبز شد در حلقه آزادگان صایب

ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

خوشا دردی که از چشم برادر پنهان باشد ... خوشا جای که چون خرما یک استخوان باشد

همیشه کاروان را گرد از دنبال می آید ... مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم ... که تیغ قضا را جان سخت من نشان باشد

بیک تقصیر سهل از مردم آگاه میرنجم ... نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

فغان از دور پیوسته زمین و آسمان گردد

دران گلشن که بلبل صایب آتش زبان باشد

گر چنین نشود تماشا آن تخل موزون میکنند ... سرو را بار خجالت بید مجنون میکنند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت ... سیل در آغوش دریا یاد هامون میکنند

دختر آب در بزم می شیر از دست
دختر رز صرف در کار فلاطون میکند

نیست غیر از دست خالی پرده پوشی سرو را
بی بر انجامی چه با یاران موزون میکند

در بلای بندگی می افکند آزاده را
بی نیازی را باحسان هر که ممنون میکند

هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند
دیده لیلی خیال داغ مجنون میکند

از غبار خط مشو ایمن که چون برگشت بخت
خاتم از دست سلیمان دیو بیرون میکند

عشق میسازد هوس را سینه پرشور من
جغد را ویرانه ام صائب همایون میکند

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
جوش بهار رشته شوق عقده گهر کشید

در وصل از دو نرگس مکوب میکنم
بی طاقتی مرا بدیار دگر کشید

گیرنده تر ز چنگل باز است خون من
نتوان برون ز رگ من نیشتر کشید

میدان تیغبازی از رفت روزگار
بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از کوچه که آن گل رخسار بگذرد
موج لطافت از سر دیوار بگذرد

تا خنده جای سبزه برآید زبان شکر
بر هر زمین که آن لب گفتار بگذرد

خار است خار فتنه که بیدست و پا شود
آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد

ای کارساز خلق نظر باد من برس
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

در سر کشته اید ... بیان بگذرد
... بگذرد

مطلع نظر ...
صائب ... بگذرد

۱۱

ناله آتش نشانم رخنه در گردون کند
گریه پا در رکابم بحر را هامون کند

دامن صحرا گر طلبد آسان نمی آید بدست
سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند

دست لیلی را غمزه در حسن دارد در نگار
پنجه شیران کمر دلجویی مجنون کند

پای ما از خار صحرای جنون آساده گرد
وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند

کار با خم ماند در دور سکم افتاده است
خم درین محفل نو بر کیها با فلاطون کند

صفحه را جیب و بغل گنجینه گوهر شود
خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

مغیلان پای نازک فقیران را در خار دارد
چه غم دارد ز خار آن کس که آتش زیر پا دارد

کمش بود در هم از حکم قضا در کشتی در هم
چه پروا آتش از چین ... دارد

ندید یک نفس راحت دل آتش با وطن
چه آسایش دران کشور که ده فرمان بوا دارد

زمین خاکساری سایه گل پرنیانی باید
صبا با آن سبکروحی درین ره نقش پا دارد

درین صحرای محشر خضر و سوزی نمی باید
اگر هم گرم رفتاری چو غم پیش پا دارد

سمندان آتشین مرغی که چون از گله گرازم
ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد

کجا سوشتی ز نگر دشمن مبارک مشو ایمن
چو تو شمشیر کوتس خوابانه ... دارد

زبیت دولت ده روزه دنیا مخور صائب
که آتش چون کم بر کرد ره قربها خاد اید

اگر ز چهره دائم نقاب بردارم
جهانیان نظر از آفتاب بردارند

تفصیل یارد

ز شهر وصل شدم آب دوستان چه شوند   که نخل موم من از آفتاب بردارند

جنان مکن که بحال خودت گذارد عشق   نه دوستی است که دست از کباب بردارند

ز چشم شور تماشاییان نشو غافل   که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صائب

بگو که قسمت ما را شراب بردارند

نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید   بر سر خوان بخیلان است این دندان سفید

تیر آه از سینه ام بیرنگ می آید برون   وای از سینه‌ای کز وا آید برون پیکان سفید

یوسف از زندان همه قصر و سرای دلپذیر   خانهٔ چشمی کجا مانده است در کنعان سفید

قطع پیوند دل از آهو نگاهان مشکل است   از جدای نافه را شد موی سر انسان سفید

نامه چون برف سیه خواهند در دیوان حشر   تو در آن فکری که باشد صفحات دامان سفید

خانه پردازی چراغ خانهٔ گور است و تو   میکنید از ساده لوحی خانهٔ دیوان سفید

پاک طینت بی نیاز از فیض بعد سوختن   عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید

صبح پیری در رکاب توبه کردن تند بود   زان سبب شد کشت ابروی به پایان سفید

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را   ای که از مسواک هردم میکنی دندان سفید

ماهرویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند

ماه نتواند شدن صایب در اصفهان سفید

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد   غبار حادثه را توتیا توانی کرد

جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش   ز وقت خوش همه را با صفا توانی کرد

ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود   اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد

اگر چو شبنم و گل ترک رنگ و بوی کنی   درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی   نظر به پردگیان سما توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد فرش شود   بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

غذای نور توانی به سینه [illegible]   چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد

ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند   که خنده را بتصرف هما توانی کرد

اگر ز خویش برآیی به تازیانهٔ وجد   سفر بعالم بی منتها توانی کرد

جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید   اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد

ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند   که دردهای جهان را دوا توانی کرد

کلید قفل اجابت زبان خاموش است   قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

جواب آن غزل است اینکه گفته عارف روم

تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

آنجا که خندهٔ لعل ترا پرده در شود   طوطی چو غنچه بسته دهان از شکر شود

می خوردن دوام مرا پیسه دماغ کرد   عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

جولانگاه عیش مقید از غفلت است   بیچاره آنکسی که ز خود بیخبر شود

بار است روز بان ملامت چه میکنید   چون خار سر ز راه زندگی سپر شود

ایضاً

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر / فردا که این قفس شکند بال و پر شود
غفلت گزین که آب بیابان سهل قیمتی / در دامن صدف چو نشیند گهر شود
سوز درون داغ غم اگر باغ جنت است
صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

هر روی دل که در زبان وا نمیشود / طوطی به پشت آینه گویا نمیشود
دیوانگیست چارهٔ دل چون گره شود / این عقده از گلیم دگر وا نمیشود
دل صاف ساز و معنی باریک را ببین / ماه نو از غبار هویدا نمیشود
از زاهدان خشک رسایی طمع مدار / سیل ضعیف واصل دریا نمیشود
زنجیر کرد خنده به خارشاک برق را / افسون گریه ماست که گیرا نمیشود
چون کوته نمیرد از ابنای روزگار
صائب حریف مردم دنیا نمیشود

این بوستانی که در تصحیح آب داده اند / در ریاض آینه نقش سبزه بیگانه اند
در تماشای عارضان خون دمی گلگون کیست / بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه اند
بر نمیدارد نظر از خاک تنگ تیغی / زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
دیر میگیرد نظر رام و زود وحشی میشود / آشنا رویان عالم معنی بیگانه اند
دیده بر صائب ز نازک خیالان دور باد
کز دل صد چاک خود زلف سخن را شانه اند

جان همعنان

جان همعنان بخاک نمیره واصل میشود / کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور بماند گر دمی / قطرهٔ ما صاف از آمیزش گل میشود
جامهٔ فرصت آگاهی درین محفل سرا / غوطه در خون میخورد صیدی که غافل میشود
زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج / واصل دریا ز دست رد ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایهٔ دولت بود / موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود
شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب
هر که صائب صاف گردد زود واصل میشود

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود / از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میدود مجنون بزور عشق بر گرد جهان / آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود
بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق / یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود
عمر چون سیل بهار در باد ما خاره جسم / از رکاب سیل خار و خس بدریا میرود
در طریق عشق خار از پا شکستن [illegible] / ریشه در دل میکند خاری که در پا میرود
در قیامت هم نمی باید حرم سینه را / از حرام او دل هر کس که از جا میرود
شهرم مجنون سرمه از چشم غزالان برده است / بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود
رفتی و از بدگمانیهای عشق [illegible] / تا تو می آیی [illegible] بجا میرود
بشنو اهل کرم احسان مغتنم میکنند / آب این بیجا صلان [illegible] بدریا میرود
میرود داغ کلف صائب اگر از روی ماه / فکر خط و خال او هم از دلها میرود

اگر چه دست برنارایج دل هر خویش کم دارد / میان بیدلاران ترک ما دست دگر دارد
اگر چه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود / ولی مژگان تو خوش از غم دلها خبر دارد
ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد / ز مژگان گر چه آن خط مبین پرده بر دارد
همانم شاهدان غیب سکه میزند از دو [illegible] / اگر صد نسخه از رخسار او آینه بر دارد
نمیریزند مژگان غیر خون بیگناها را / بیاض گردن این قوم انشای دگر دارد
اگر چه شیوه جنت دل از جا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند / ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند
کمر عریان نشود ورنه چو گل صد جامه میپوشند / صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا / درین از سنگ نور شرر پنهان نمیماند
ز زیر دامن مجمر نسیم عود رسوا شد / هنرور گر شود غایب هنر پنهان نمیماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم / ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند
همانا تخم ما ابر بهاران [illegible] / وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمیماند
حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
نه دریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد / فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
اگر چه حکم بیاضی بلند رتبه نبود / عبور گردن او اعتبار پیدا کرد

غریب بود محبت درین جهان خراب / مرا کجون جگر روزگار پیدا کرد
اگر آب رسانند خاک عالم را / نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رسیدن بخاک کرد آهو / که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد
چو زلف روز من از دود تیره شد صائب
که داده حرف خط مشکبار پیدا کرد

هر چه دریافت کلیم از نظر بینا بود / کف این بحر که خیر ید بیضا بود
رسیدیم بجائی که نباید رفتن / حاصل کار و حسن ما کف این دریا بود
در فضای که دل از تنگی جا مینالید / آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود
شهر تو شنفتن طالع شهرت دارند / ورنه آواز کی‌ها چه کم از عنقا بود
جگرم سوخته شد تا بلب جام رسید / آتشی بود می عشق که در مینا بود
کمتر ترسید زما سایه چه اسکندر / روزگاری که دل وحشی ما با ما بود
هستی کمجلوه مستانه درین بزم گذشت / تنگی حوصله‌ها بوسه لب دریا بود
رسیدیم به پروانه راحت صائب
خط آزادگی ما نفس پر عنقا بود

پروای خط آن عارض گلفام ندارد / از سادگی این صبح غم شام ندارد
پاس دل خود دار که آن زلف گرهگیر / یکدانه بعنبر از گره دام ندارد
از نفس برآوی که آن کعبه مقصود / جز ساده دلی جامه احرام ندارد

شکوهٔ اهل دل از خلق نهان میباشد / این چه تیغی است که در زیر زبان میباشد
حسن را در دم خط ناز و غرور دگر است / خواب در وقت سحرگاه گران میباشد
خط بر آورده همان چهره او ساده نماست / در صفا جوهر آئینه نهان میباشد

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند / عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده ایم / بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
چون رگ سنگ است از خواب گرانی کار من / سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند

مجو آسایش از دل تا مرادی در نظر دارد / که نخل ایمن نگردد از تزلزل تا ثمر دارد
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی / که طوفان دیده از آرامش ساحل خبر دارد
مهیای فنا را از علایق نیست تشویشی / نیندیشد ز خار آنکس که دامن در کمر دارد

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد / ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد
ز خاک رفتهٔ اشجار از صفای بهار / چو رشته از افق آبدار پیدا شد

مستغنا را چه غم از [illegible] باشد / موج کی مانع آمد شد دریا باشد
با نسیم سحری دست و گریبان گردد / رشتهٔ شمع که از پنبهٔ مینا باشد

آدمی

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد / خواب در وقت سحرگاه گران میگردد
رای روشن نه بزرگان کهن سال طلب / آب بها صاف در ایام خزان میگردد
طالب حق اگر گوشهٔ عزلت گیرد / همچو دامیست که در خاک نهان میگردد

با عاشقان عداوت گردون چه میکند / چشم بر حباب سیحون چه میکند
عاشق ز جوش مغز خود آزار میکشد / غوغای وحش با دل مجنون چه میکند

نسیم صبح بدان طرهٔ دوتا چکند / بصد هزار گره یک گره گشا چکند
نمیتوان بر و بیگانه بود زیر فلک / دل امیده بیک شهر آشنا چکند
ز چشم منتظران میکند سفیدی راه / نسیم پیرهن مصر با عما چکند

بوی دل از نفس باد صبا می آید / میتوان یافت کزان زلف دوتا می آید
نالهٔ و خندهٔ این باغ بهم پیوسته است / غنچه هنگام شکفتن بصدا می آید
زین کمان که دل و جسم من [illegible] / کمتر تیر ز من سایه جدا می آید

دل صد پارهٔ ما دفتر اگر وا میکرد / آتش لاله چو با دامن صحرا میکرد
وصل جا دیده حجاب نظر آگاه است / قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا میکرد

وقت ارباب دل آشفته بموی گردد   صید وحشت زده آواره بسوی گردد
بی تأمل مژه گستاخی درین عبرتگاه   که ترازوی مکافات بموی گردد
زخم شمشیر تغافل همه مخصوص منست   این نه آن است که هر روز بکوی گردد
صورت خوب بهر شست گلی میخشند   تا که شایسته اخلاق نکوی گردد

چه گل از خود آن پرده دل چیده باشیم   که زخمی بروی کس نخندیده باشیم
کسی را رسد پا در این گشتن   که صد بار بر خویش گردیده باشیم
شود مایه سرمستی تنگکامی   که خمیازه چون باده جوشیده باشیم
ازین شسته مالی کش پرده بیرون   که بر بهره گل کچیده باشیم
تواند نمی گشون کسی گره کار دشمن   که پیشانی شیر خاریده باشیم

صبح ازل این طرف نبا گوش ندارد   شام ابد این زلف سیه پوش ندارد
از خامشی من جگر خصم دو نیمست   شمشیر بشکوه لب خاموش ندارد
بردار کلاه از سر اندیشه هنیغز   کین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

ز وصل شوق دل داغدار کم نشود   گرسنه چشمی دام از شکار کم نشود
ز آه و ناله نفس سوختم ندانستم   که تنگنای بجز از کنار کم نشود

از تماشای

از تماشای صفای روی جانان کم نشد   عالمی گل چید برگی زین گلستان کم نشد
کاسه اهل کرم خالی نمیگردد ز جود   باده نوشیدند بر روی مهر تابان کم نشد
لنگر بی تابی دریا نمیگردد گهر   شور نفس اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد

غیر را در بزم خاص آن سیمتن می پرورد   یوسف ما گرگ را در پیرهن می پرورد
پرده بر روی کاز جوی شیر افکنده اند   عشق شیرا را ز خون کوهکن می پرورد

آسایش من غافلم از یاد خدا کرد   همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بحباب است سزاوار   در آب روان خانه بنا بایست نا کرد
در عرصه که عشق دلیرانه نتازید   بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد

منصور را نگاه تو سرشار میکند   بدمستی رقیب تو هشیار میکند
آئینه را که مست شکر خواب غفلت است   مژگان چشم شوخ تو بیدار میکند
شستند گردن پنبه حلاج را بخون   زاهد همان عمارت دستار میکند

دل را کجا بزلف رسا میتوان رساند   این پا شکسته را بکجا میتوان رساند
سنگین دلی و گرنه از آن لعل آبدار   صد تشنه را بآب بقا میتوان رساند

ز شیشه کرده است مرا مستی خمار | در موسمی که می ز هوا میتوان رساند
در کاروان بیخودی ما شتاب نیست | خود را به میکده و جام میتوان رساند

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود | روی ما دایم بطرف سیلی استاد بود
سرو چون شمشیر زهر آلود می آید بچشم | بس که از سیر گلستان قید دل ناشاد بود
زینهار از خرقه ارباب خشوع غافل مشو | هر خس پوشی که دیدم خانه صیاد بود
از قبول خلق دل هر رشته را گم کرده است | دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود

قبول خاطر از نظاره منظور میبارد | بدل نزدیکی از روی نگاه دور میبارد
اگر بگذار ز ما تهمتی دارد بر سر خاکت | که از آیینه بر خاک سکندر نور میبارد
اگر گلگ دو عالم را کند یک کاسه اقبالش | همان از حرص چین از جبهه فغفور میبارد

شد فنا هر که سر از تیغ شهادت دزدد | ترک سر کن که دلیرانه برین باید زد
آب روی سخن که صفا در قدمش غلطید | دید تا روی ترا آینه بر خار زند
هر کسی حاجت خود را بدری عرض نمود | دست در یوزه ما بر در استغنا زد

فلک تا بنه خار دیده میساند | زمین برای من در خون کشیده میساند

کر همای سعادت هوای من دارد | که دل بطایر شهباز دیده میماند
کمند حادثه را چین نارسای نیست | رسیدن بغزال رسیده میماند

سرو اپسین نفس خرم تو گر آب میشود | طوق گلوی فاخته گرداب میشود
عکس تو چون بخانه آیینه میرود | در پشت بام آینه مهتاب میشود
نسبت بشغل بیهده ما عبادت است | از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید | نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازم است که مشق جنون کند | دیوانه که خط بسواد جهان کشید
شد کند از ملامت مردم زبان خصم | دندان ما ز روا نمیتوان کشید

در کوی عشق درد و بلا کم نمیشود | در باغ خلد برگ و نوا کم نمیشود
قاصد شکستگی دل عاشق نمیشود | شوق حرم بکعبه نما کم نمیشود
دندان ما ز خوردن غم تمام ریخت | اندوه روزی از دل ما کم نمیشود

شکسته پای من بر فلک گران شده | پیاده هر که رود بار دوستان باشد
قدم برون منه از خود که تیر گرفتار | همان بهست که در خانه کمان باشد

بحث جیائی دانشم واگذار عمرم

برون ز عالم گل عشق را جا با نهایت | که هر دو کوته آن عمر جاودان نشد

عمر را به روی وحش هوس نتوان کرد | همعنانی نسبک هرزه مرس نتوان کرد
واین دولت دنیا نتوان سخت گرفت | سایه بال هما را به قفس نتوان کرد
آنقدر گر تو ولی چند بود شاد بس است | زندگانی برای همه کس نتوان کرد

درد را سوختگان تو به درمان ندهند | جگر تشنه لب چشمه حیوان ندهند
روز کار نیست که با پای ملخ زندگان | مور را راه سخن پیش سلیمان ندهند

سر خوش از صحبت ارباب هوس می آید | شعله طور بدلسوزی خس می آید
ای گل شوخ که در شیشه گلابت کردند | بوی باد تو ز اسیران قفس می آید
روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش | آخر آینه ببالین نفس می آید

شب که تحمل قامت او شمع این کاشانه بود | تا سحر که برگ ریزان اثر پروانه بود
طره موجم نوا آموز گشایش نیستم | عمرها آوارهٔ پشت نهنگم شانه بود
کوه را چون نافه لیلی بیابان گرد کرد
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

داوری هر چیستی از جام صفاتم دادند | سرمه خامشی از نقطه ذاتم دادند
گرد راه عدم از خویش نیفشانده هنوز | تنگ چشمان حوادث به براتم دادند
آخر کار من و دیده تهی دستی کیست | که بس از خشک شدن آب حیاتم دادند

چگونه باده گساران جامعی نوشند | که باده در رگ تاک است و مست و مدهوشند
ز رحمت دگران خوشدلی وزین غافل | که موج هاست که برگیه کرم آغوشند
نه ما سلام به ارالسلام دار رسان | که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد | لاله خون گریم خاکستر به دامان آورد
آسمان پست با مرد شکوه عشق نیست | رخش بیمایه که در سیمای میدان آورد
عشق شور انگیز مش از آسمان آمد به یه | میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

خصم را عجل سفینه تحمل دارد | سیل را ریگ منخسنه به تنزل دارد
هر نبات قدم ما دل تیغ آب شود | سیل در بادیه ما خطر از پل دارد
حیرت روی تو از هوش چمن برداشت | شبنم آینه به پیش نفس گل دارد

مرا که سایه خم سایه کرم باشند | چه احتیاج بسرمایه دگر باشند

کنم درست که این شکسته خود را — مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد
شراب تلخ باندازه خور که خون در رگ — ز اعتدال چو گذشت بیشتر باشد

آن زمان که در لباس نمی‌تاب میکشند — دام کتان که چهره مهتاب میکشند
جمعی که در مقام رضا آرمیده‌اند — خمیازه را بذوق می ناب میکشند
جای رسیده رطوبت که می کشان — دست دعای خود بهوا آب میکشند

زاهد بکعبه با سر و دستار میرود — این مست بین که روی بدیوار میرود
کار جنون نشست نقش محبت ولی چه سود — گر جنس کار دست و دل از کار میرود
روشن گر وجود بود از سینه کی — آینه است آب چو هموار میرود

آب در دیده پیمانه ما می‌آید — این چه شوریست که در کوچه ما می‌آید
سنگ در دامن اطفال ز نقص آمده است — بشتوان ناف که دیوانه کجی می‌آید
عالمی امن تر از عالم هشیاری نیست — بوی خون از دهن شیشه می‌آید
من که باشم که ز رفتار تو از جا نروم — که ترا آهوی رم کرده ز پی می‌آید

رنگ خط بر لعل جانان ریختند — خار در پیراهن جان ریختند

در تماشای تو

در تماشای تو ارباب نظر — بر سر هم همچو مژگان ریختند
این شکر خنده تو موران زیر خاک — قندها از شیره جان ریختند
کو هر جا را اسکر و جان عشق — چون عرق از جبهه ایشان ریختند

ساغر می دور از آن لبها اگر گم شود — خط بگرد ساغر می حلقه ماتم شود
دست ارباب مروت در خفای غفلت است — زخم ما را چون کرم مرهم شود
پسته را جان شیرین گرد در زیر کفن — نقش اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

عاقبت در سینه ام دل از طپیدن باز ماند — بسکه پر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند
رفت ایام شباب و خار خار او نرفت — خشت خاکستر بلبل نوبهاران باز ماند
ناخنی بر دل نزد ما را درین عالم کسی — نغمه محجوب ما در پرده این ساز ماند
مرد حق را چون شناسد زاهد حق ناشناس — چون رسد در دیگری آنکس که از خود باز ماند

ابر بهار سینه بگلزار سبزه — خون شفق علم ز سر خار سبزه
خط قضا بسینه نه بهار میکشند — هر خنده که کبک کهسار سبزه
آفت کمست میوه شاخ بلند را
منصور خواب خوش بسر دار میزند

خط سبز تو همان زهرفشانست که بود — دزد خال تو همان رهزن جانست که بود
حسن ما نیست خطی هیچ اثر در تو کرد — خوی گرم تو همان شعله زبانست که بود
دل ما با تو خیالست که خود میدانی — گوشه چشم تو با ما نه خیالست که بود

آزاده ز دستِ عالم نمیشود — عیسی ز کار رشته مریم نمیشود
در سجده خداست نیو نشد ای بقا — تا حلقه است زور کمان کم نمیشود
زاییر نفس کجان نشود طبع راست کج — از اتصال حرف الف خم نمیشود

آنکس که تمنای برو دوش تو دارد — گر خاک شود دست در آغوش تو دارد
بر چهره خورشید فروغ تو گواهست — این جبهه برای که در گوش تو دارد
از آتش گستاخی می آب گردد — مهری که حیا بر لب خاموش تو دارد

تا کی درین جهان گرانی کشی سینه — خود را بیک پیاله جهان در کشی سینه
خونریز تر ز تیغ بود خیش کینه شناس — از دوستان زیاده ز دشمن حذر سینه
دیده به پشت و روی ورقهای آسمان — یکبار هم بآینه دل نظر سینه

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد — زاب حیوان لب خشک شکایت میکرد

ان

میشد از غیرت آینه دل عاشق آب — خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
بیشتر زانکه دمد خامه بتش استاد — الف قامت او مشق قیامت میکرد

هر که پشت پای چون شبنم بر آب رنگ زد — در حریم مهربانان تکیه بر اورنگ زد
چون می انگور صاف بیخودی عماریست — میتوان مینای نهان بن باده بیرنگ زد
نامه سربسته از تاراج مضمون ایمنیست — در حریم بیضه می باید بر آهنگ زد
خال لیلی جا به زنبیل مصیبت میزند — تا کدامین سنگدل بر مجنون سنگ زد
نیست امید برومندی ز حال نو خطان — حاصلش افسوس بنشد دانه را چون زنگ زد
درد پنهان را زبان عرض مطلب کوتهست — هر که چاپ این مقام صلح طبل جنگ زد
از شبیخون حوادث لشکرش درهم شکست — بوی می از شیشه نتواند برون آن رنگ زد

در گلستانی که بلبل جوش غیرت میزند — باغبان در سایه گل خواب راحت میزند
میشود از سنگ طفلان چون من مجنون که بود — خال لیلی جا به زنبیل مصیبت میزند
عشق از هر کس که میخواهد حدیثی واکشد — جامه آتش ز نقش تیغ شهادت میزند

بر هر چشم بتوان گشت دشمن را چو کار افتد — نمیخواهم که چشم من بچشم دور کار افتد
ز زخم من ظاهای قتل تن تیغ خونخوارش — کنند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد

بهجوم زاغ خواهد گل ماتم کرد مرغ بسمل را — جگر غنچه لبسان انجمن کرد روزکار قفه
ندارد از شکست خلق پروا دیده خوبان — که کشتی بخطر باشند چو دریایی کفته

خون مردم را چو آب از لعل میگون میخورد — آب از تو آن حسن چون در کج او خون میخورد
عشق مجنون را بخلوتگاه وحدت برده است — محمل لیلی عبث گرد بیابان میخورد
از ریاضت میکشان بدارون غافل مشو — سنگ می بندد فلاخن شکم خون میخورد
دست لیلی انکارین میکند خوناب درد — گر به سنگی در بیابان های مجنون میخورد
مرو دلگیر است از پرکوهی مرغان باغ — هر چه ناموزون بود بر طبع موزون میخورد

عذر نوخطان افسردگی خوبان گر باشند — ردم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشند
بحیرانی توان شد کامیاب از چهره خوبان — از این گلشن گل آن چیند که در تش زر بسر باشند
در آغوش حرم وصل حیران میشود عاشق — کمر چشم بسرم گیسان حلقه بیرون باشند
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را — در آن گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشند
نسازد مضطرب سیل حوادث زود سیر انرا — عمارت چون نشست در بنای بخطر باشند
بشیرینی برارد نوبهار زندگانی — چو زنبور عسل آنرا که نوال مختصر باشند
تهی دستی سخن را از رنگ دیگر میدهد صاحب
ندارد ناله جانسوز چون نی بر شکر باشند

دل پاک

دل پاک پروای محشر ندارد — که دریا غم از دامن تر ندارد
ز طعن حسان پاک گوهر ترسد — رگ لعل پروای نشتر ندارد
شود تخته مشق هر خار و خس را — چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
شود خشک همچون سبو دست اکثر — که باری ز دوش کسی بر ندارد
دل و خس از انقلابست ایمن — ز طوفان خبر آب گوهر ندارد

جان ز دل لعل تو تبسم نتوانست کرد — خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
در کنار خاک عمر ما بخون خوردن گذشت — ما ز همسر خون زا تعبیر نتوانست کرد
پسر ناکامی و سوز دلی هم آغوش همند — سرو رخت خویش تغییر نتوانست کرد
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست — چشم مور را سلیمان سیر نتوانست کرد
حلقه در از درون خانه باشند بیخبر — مطلب دل از زبان تقریر نتوانست کرد
با بلای آسمانی پنجه کردن مشکلست — برق را منع از تیشان تدبیر نتوانست کرد
از ته دل هیچکس صاحب بدین نشنید را — خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد

دولت دو نشند لان زوال ندارد — آب گوهر پیم خشک سال ندارد
سوخته را هیچکس دوباره نسوزد — اختر اهل هنر زوال ندارد
نیست از وصل گل بدیدن گلچین — بلبل از قفس ملال ندارد

خاکسترنشینی کمال صاف دلانست
آب لباسی به از سفال ندارد

دامن پاکی درین محیط بدست آر
قطره چو گوهر شود زوال ندارد

سخن رنگ آمیز سینهٔ افگار میگیرد
نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد

تماشای رخش در پرده میکردم ندانستم
که این آیینه از آب گهر زنگار میگیرد

که در بیرون در ماندست کامشب بوستان تنها
بگوشش لاله و گل جشن دیوار میگیرد

زبیب فعل خود دم دامن مستی رها کردم
ندانستم که اینجا محتسب هشیار میگیرد

اگرچه شبنمم این بوستانم در عزیز جاها
غبار خاطر من رخنهٔ دیوار میگیرد

پی برای نصیحت منت دل اهل تنعم را
چو کاغذ چرب باشد نقش دشوار میگیرد

درخت بی ثمر بارست بر دل سرو اگر باشد
جهانرا زود دل از مردم بیکار میگیرد

چه آتش بود عشق افکند در خرمن مرا صائب
که بوی عشق هر دم از سرم دستار میگیرد

خوش وقت قطره‌ای که ز دریا سفر کرد
آواره خویش را بهوای دگر کرد

موجی ازین محیط سیه کاسه برنخواست
کز جلوهٔ فریب لب تشنه تر کرد

مانند نخل موم نهال امید ما
در مغز خاک ریشه بذوق ثمر کرد

بر آب تلخ بحر کجا سایه افکند
ابری که التفات بآب گهر کرد

دریا ز لطف پردهٔ چشم حباب شد
آن سنگدل نگاه باهل نظر کرد

از گرمی

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد
زین آبله پا خار مغیلان گله دارد

پروردهٔ تیمست صدف دامن مادر
یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد

تاریک شود خانهٔ آیینه ز جوهر
حیران جمال تو ز مژگان گله دارد

این خواب بصد دولت بیدار نبخشد
دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد

متراوش سر سبز بود خندهٔ بیوقت
از خندهٔ لب پستهٔ خندان گله دارد

از اختر بد زیر فلک شکوهٔ نادان
مانغمه رقی که ز باران گله دارد

درمانش همین است که با درد بسازد
دردی که نسازی ز درمان گله دارد

هر صبح فلک قرص از شکوه گشاید
پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد

ما و گله از تلخی دشنام تو هیهات
حرصیست که مور از شکرستان گله دارد

چون سبز شود بخت من سوخته جانی
کز بخت سیه خار مغیلان گله دارد

در عالم حیرت بود آرامی اگر هست
حباب عبث از دیدهٔ حیران گله دارد

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار
هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار

از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند
شکوه‌ها از مردم کوته نظر دارد بهار

خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمش
همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار

از برای سوختگان در رگ هر سنبلی
معنی پیچیده چون بوی کمر دارد بهار

هر زبان سبزهٔ او ترجمان دیگرست
از ضمیر خاکیان گویا خبر دارد بهار

نالهٔ بلبل کجا از خواب پیدایش کند / بالش زری که از گل زیر سر دارد بهار

بسکه می‌بالد ز شوق عالم بالا بخود / خاک را تر دامنی شد از جای بر دارد بهار

عشق در دلهای سنگین شور دیگر میکند / جلوه مستانه در کوه و کمر دارد بهار

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / قد موزون ترا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب صایب هست مکتوبات
ز شکوفه نامهای نامه بردار بهار

با سبکباران چه سازد قلزم پر شور و شر / کف بساحل میرسد از سیلی موج خطر

صحبت نیکان بدانرا خوب سوا میکند / مینماید مرغی با دام افسون در شکر

دعوی منصور از دار فنا این اوج یافت / منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر

گفتگوی ناصحان با دست چون دل سیاه / نیست خون مرده را پروای زخم نیشتر

هر که در پردهای چشم آب نرم نیست / زود می آید برون از پوست چون بادام تر

لاله داغست باغ دلگشای عاشقان
بر ندارد مرغ زیرک صایب الا وزن نظر

دل را ز سینه در نظر دوستان برار / آینه پیش یوسف آزاده دان برار

کن دار زنگ جسم نپرورد روان پاک / این مغز را ز نرمی ازین استخوان برار

آزادگی و بی ثمری کن شعار خویش / دامان خود چو سرو ز دست خزان برار

گر از خود رسیده بیگانه پاک کن / آنگاه در ملامت مردم زبان برار

در شوره زار تخم نکوی ثمر دهد / چون دوستان مراد دل دشمنان برار

دربند خار زار علایق چه مانده / دستی بجمع کردن دامان جان برار

چون پای قطع راه نداری ز کاهلی / خاری بدست از قدم رهروان برار

شاید دو چار دامن اهل دلی شوی / چون آفتاب دست بگرد جهان برار

صایب حریف سیل حوادث نمیشوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برار

الفت حق عذاب دل دیوانه منم / هر که بیگانه شود معنی بیگانه منم

تلخی باده کشم تلخی جان کندن را / دهن تیغ فنا را لب پیمانه منم

نشاءه فیض باندازه آزار بود / هر کجا فال خود زد در میخانه منم

خلوتی کز خودی خویش برافشاند / گر چه باشند حرم کعبه صنمخانه منم

هر چه جز چهره توفیق ز راه پیش آید / گر همه خضر بود سبزه بیگانه منم

برگ ریزان فنا جوش بهار دگرست / هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه منم

سخنی کز اثرش خواب نیاید در چشم / گر همه سحر حلال است که افسانه منم

راه چون در حرم شمع نداری صایب
ورق دفتر بال و پر پروانه منم

گر همسری سلسله از پا بردار / پشت پا زن دو جهان را و پی ما بردار

خون مرده است سوادی که در مجنون نیست / زین سیه خانه ماتم ره سودا بردار

امید رازی

ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم   گر تو هم تشنهٔ بحری قدم از جا بردار
جوش می از سر خم خشت بگیسو انداخت   تو هم از دل خم معمورهٔ دنیا بردار
خار صحرای طلب راه ترا می‌باید   تنگی از جگر خس ز آبله پا بردار
چشم آهوست سیه‌خانهٔ صحرای جنون   تو نخچیر وحشت جاوید از اینجا بردار
گر ز رفتار بر دم نتوانی پی برد   نسخهٔ نیک و بد خلق ز سیما بردار
تا بر دوش گهری خام برازی صائب
گرد راه از رخ سیلاب ز دریا بردار

سوخت چو زان و برون جست زبانه آخر کار   ناله از ته دل گرد سپند آخر کار
عرق سعی محالست که گوهر نشود   میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
از دل سوخته نومید نمی‌باید شد   میشود خال رخ شعله سپند آخر کار
هر که از پوست در آغاز نیاید بیرون   همچو بادام ز پوست بفکند آخر کار
جان محالست که در جسم بماند جاوید   میرهد یوسف بی جرم ز بند آخر کار
همت آن نیست که آتش نزند در عالم   میجهد برقی ازین ابر بلند آخر کار
کاش در زندگی از خاک مرا برچینند   آنکه بر تربت ما سایه فکند آخر کار
منت خاک بمن سوخته را صائب چرخ
از چه برداشت نخست از چه فکند آخر کار

ای رخت شسته‌تر از دامن مهتاب بهار   چشم مخمور تو کیفیت ده تر از خواب بهار

ابر خشکی که

ابر خشکیست که در شوره زمین میگردد   با گل روی تو شادابی مهتاب بهار
لازم عهد جوانیست سیه کاریها   روشنست این سخن از تیرگی آب بهار
غفلت پیری من از ایام جوانی مطلب   که در ایام خزان صاف شود آب بهار
جگر سوختهٔ لاله خبر می‌بخشد
صائب از شعلهٔ دیدار جگرتاب بهار

ای هر نظر خیال ترا منزل دگر   وز هر نفس بکوی تو راه دل دگر
جویای مال مشغول باش که فردا دو داغ عشق   نخل حیات را نبود حاصل دگر
در غیرتم ز گریه که معمور عشق راست   هر قطرهٔ اشک عاشق خونین دل دگر
بر هر که در مقام رضا قطره میزند   هر موج ازین محیط بود ساحل دگر
سیلاب اگر بجا نه ازین غافلان فتند   گیرند گل در آب پی منزل دگر
خوش باش با غبار دل آب چشم خویش   کامروز فیض نیست در آب و گل دگر
صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
غیر قطره‌های اشک چراغ دل دگر

ای از رخت هر نگاهی گلستان دگر   در دل هر ذره خورشید تابان دگر
بیقراری هر کرا چیده بهم چون گردباد   میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل   نقل کردنهاست از زندان بزندان دگر
من که با اسلام کافر کیش گردیده‌ام   غمزهٔ کافر نباشد تا مسلمان دگر

صبر بر زخم زبانها کن که هر تیغ زبان / کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر

نیست بیداری من فرقه صایب که هست
نسخهٔ تعبیر من خواب پریشان دگر

چین پیشانی ما شد مه عید آخر کار / آنچه پیچیست دل غمزده دید آخر کار

به نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد / قفل از پردهٔ خود ساخت کلید آخر کار

داغ سوختهٔ ما ز سر عزت زری سعی / چون شرار از جگر سنگ میسر شد آخر کار

آب شد گر چه دل شبنم ما از گردش / آنقدر شد که بکوری شد سواد آخر کار

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است / که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار

کاش در جوش گل از خاک مرا بر ندمد / بر و بالی که بهم باد در بسمل آخر کار

گر چه از چهرهٔ گل شبنم ما دور افتاد / لب تشنه بخورشید رسید آخر کار

ثمر نخل ایام تهی دستی بود / از نبات آنچه چشاندند پدید آخر کار

از وصال زح او کام نشد صایب
انتقام خود از ایام کشید آخر کار

پاس سودای داغ عشق از دیده‌های شور دار / در میان زنگیان آیینه مستور دار

نیست در دست سبوی سرخوشان اختیار / راز دل از دل تراوش گر کند معذور دار

بی نمک نتوان جگر خوردن درین مهمانسرا / قوت بخت شور را ای بی نمک منظور دار

دور تا از تست در میخانه‌ای روزگار / کاسهٔ خود سرنگون چون کاسهٔ مخمور دار

نیستی

نیستی صایب حریف برق بی زنهار ما / زینهار از آتش ما دست خود را دور دار

فال نامه

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار / این آینه را از نفس آه نگهدار

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری / جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

از آه بود راه اگر هست بمقصود / کو رشتهٔ جان پاره نشود آه نگهدار

چون سنگ فسان راه اگر نتمامی / بر دامن خود پای شکن آه نگهدار

از چاه ببازار بود جلوهٔ یوسف / زنهار که اسرار خود از جاه نگهدار

هر چند درین بادیه خضرست دلیلت / دامان دل از رهرو آگاه نگهدار

صایب اگر از سینه سیاهی نزدای
باری چو کلف پردهٔ آن ماه نگهدار

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر / می شبانه کش و صبح را بخواب بگیر

وصال شیر و شکر تازه میکند دل را / پیاله دو سه بر روی آفتاب بگیر

برای روزی انجم نظر سیاه مکن / چو ماه نور لب نانی از آفتاب بگیر

گواهی دل آگاه خضر مطلبهاست / بهر طرف که روی فال ازین کتاب بگیر

در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست / سراغ عافیت از منزل خراب بگیر

زبس نمونه تسلی نشود بدیدن خشک / گلی که میرود از دست از گلاب بگیر

ز اضطراب بساحل رسید صایب موج / تو نیز دامن دریای اضطراب بگیر

قطره با خنجک راکش کنار   رگ این مغز خشک را بفشار
نفسهای آتشین چون برق   از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز بسته زندانست   مغز را از حجاب پوست برآر
در فلاخن گذار دلها را   پس بعشق بگو بجسته دلدار
حدی عاشقانه سر کن   بار غم از دل جهان بردار
کشتی از بادبان برآرد پر   آه دل را کند سبک رفتار
چون زند کف بکدگر عاشق   همه دو عالم بهم خورد یکبار
ترک دستار کن که نخل امید   چون فشاند شکوفه آرد بار

انقدر دست و پا زدم صائب
که دل از دست رفت و دست از کار

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده تر   مژگان شوخ و چشم تو از خود رسیده تر
از من سبوس چهره که فردوس تازه روی   شبنم نداشتست ز من پاک دیده تر
عاشق چگونه در نظر آرد نهایتت   سرتاپای حسن تو از هم رسیده تر
عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد   دارد عنان نرم و ادب را کشیده تر
زنهار پا ز عالم حیرت برون منه   کانجاست آسمان و زمین آرمیده تر
در کار مار دم زده انگشت یار گیر   هرگز نبوده است ز من دل گزیده تر
جای مقام دام بود خاکهای نرم   پرهیز کن ز هر که بود آرمیده تر

باکبر

برقست یک عنان زده زود شتاب عمر   زنهار دل مبند به نقش بر آب عمر
گر بنگری بدیده عبرت اشاره ایست   هر پاره ز کلیوه پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که برهم نبافته است   شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر
داغم ز عمر کوته و درغایت امل   میبود کش طول امل در حساب عمر

صائب اگر امان دهدم عمر میکنم
از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

بیاد سنبل آن زلف با صبا میساز   بوی مشک سبک روح با خطا میساز
گر از منزل مقصود ره تو دور برد   ز دستگیری افتادگان عصا میساز
مشو جدا ز آنکه قدم بجای از خود بین   نشدی چو پاک ز غش سنگ آسیا میساز
اگر ز آتش سوزان کند نشست هوس است   دعای جوشنی از نقش بوریا میساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب   چو غنچه از گره خود گرهگشا میساز
کنون که شد تو گردید حلقه در رگ   تهیه سفر عالم بقا میساز
اگر چو سرو بسر آرزو داری   ز جامه خانه قسمت بیک قبا میساز
درا ملک توکل چو سرو آن سامان   ز آسمان و زمین باغ و آسیا میساز

بجای زیر سیه خیمه فلک صائب
برای خویشتن از دود دل هما میساز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز   میچکد خون بهار از خانه گلکاشش هنوز

میتوان گل چید از روی عرقناکش همان / میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز
میتوان همچو پسته در شکر خنده گرفت / طوطیان خوش سخن در شکرستانش هنوز
ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد / از هجوم سنبلستان در کنج زندانش هنوز
گرچه صبح نازنین شام غریبان شد ز خط / داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه زنگ آهنی خط بر عذارش ریخت / میچکد زهر عتاب از تیر مژگانش هنوز
گرچه گردیده است از خط حسن او پا در رکاب / شبنم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه خضر همت جان در دو گلزارش نشست / میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز
گرچه در ابر سیاه خط نهان گردید صبح / خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طومار لعل / از خط سحرآفرین یاقوت دامانش هنوز
در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان / نیست جای خنده گل در گلستانش هنوز

رگ بخت زنده‌ها در کمر کر بانی هنوز / مهره بازی میکند وسواس شیطانی هنوز
شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست / صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
شاهراه کشور هر گشت هر موی سفید / ره نمایان گشت و در رقص گرانجانی هنوز
قامت خم گشته چون کمانت گوی مرگ را / تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز
گرچه پیری در سر دست تو گرانبهای بهشت / با هزاران آرزو دست گریبانی هنوز
شد طناب عمر سست و خیمه زد بیرون حواس / در سرانجام عمارت سخت بنیانی هنوز

در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن / واله خال و خط رخسار خوبانی هنوز
درد پیری را مسیحا چاره نتوانست کرد / تو ز جهل خویشتن در فکر درمانی هنوز
در چنین وقتی که صائب ساده لوحیهاست عیب / تو ز گوناگون خیشی در جمع دیوانی هنوز

صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز / بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز
کبک اگر خنده بیجا کند از غافلی / که گرفتار شهباز نگردد هرگز
از خودآرا طمع سیرت شایسته خطاست / که برون ساز درون ساز نگردد هرگز

زانکه نور نظر منست اعتبار آمیز / نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز
شراب نقد تلخ از لب ترش دوران / هزار بار به از قند اعتبار آمیز
بر آن جنایه نظر لاف همت حلال / که تنگ داده ازین عجزهای عار آمیز
ندید از آینه عمر روی نقش مراد / ز خون سینه که شد ساعدی نگار آمیز
شمار داغ باندازه هوس باشد / بقدر خار بود خس آتش بود شرر آمیز
مقام گوهر شهوار سینه دریاست / سکار خار کند موجه کنار آمیز
بگرد باد غلط میکند آه مرا / ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز
مخور ز خلق اگر بیت ملامت صائب / که چوب و زمی مردم گشت خار آمیز

عهدی

بیا و نازکن تنبو بهار امروز	که شد قیامت موعود آشکار امروز
ز جوش لاله و گل گر رکاب میگذرد	پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است	کف از شکوفه فکنده است بر کنار امروز
چمن خیابان بصفا شد که هر نهالی را	توان کشید با غوش جای یار امروز
ز جوش لاله و گل خاره بر سر دیوار	شده است همچو رگ لعل ابدار امروز
ز جوش قطره شبنم شده است روی زمین	رشاح خیز چو رخسار شرمسار امروز
چه بادبان که مهیا کرده است از ابر	برای کشتی می موسم بهار امروز
بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب	چو غنچه سر ز گریبان خود برار امروز

دگر گر اکنم از اهل درد محرم راز	که زنگ من بزبان شکسته شد غماز
مباش ایمن از ان چشمهای شرم آلود	که خشم دو دست پرواز میکند این باز
چو دید طاق دو ابروی یار بر گردید	کسی که گفت روا در دو قبله هست نماز
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل	که وقت تمام بود نمک در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد	ز افتاب قیامت نمیشود گداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد	مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
ترا ز زود خاطر کشیده است بد خلق	که آب میشود از موج خویش سلسله ساز
بفکر صائب از ان کشید عزلت خلق	که باد میدهد از طرز حافظ شیراز

زمرده

ز سرو قامت تو شد شوره زار امکان سبز	ز تیغ سبز تو شد بخت این شبستان سبز
ز خط پشت لبت زنده میشود لبها	چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز
میان اهل جنون سبز چون توانم شد	نشد ز گریه من خار این بیابان سبز
ز جشم شور کواکب مجو رو بلندی	که هیچ دانه نگردد بزیر دندان سبز
اگر کشاکش دل خواهی از بلا مگریز	که دانه میشود از دست تیز باران سبز
ز باده جوش زند خون خشک من صائب	نشد ز تربیت بحر نیل مرجان سبز

نخست دفتر هوش و خرد در آب انداز	دگر نگاه بآن چشم نیمخواب انداز
چراغ رنگ بیکجلوه میشود خاموش	محبت گل این باغ بر گلاب انداز
کند جلوه گوهر پستی تا بلی	همین نور شسته جا ز ابریشم و ابر انداز
مره شبنم ز دست شو درین گلزار	سر بروه به امان افتاب انداز
ترا چه کار که این خاک پاک و آن شوره است	بهر زمین که رسی تخم چون سحاب انداز
اگر قبول اثر ای که میشود چون داغ	بیا بسینه سوزان کباب انداز
حذر کن از مژه تیز خنک او صائب	نهفته چشم بران چشم نیمخواب انداز

عشق گرد دل افسرده نگردد هرگز	خانه دیو پریخانه نگردد هرگز
شهپر عشق سبک سیر نگشت دل ما	آسیاب مدد دانه نگردد هرگز

دل تنگ بودن از رحمت

عشق از کوی خرابات بجای نرود | کنج دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز
گرچه در دایرهٔ چشم غزالان باشد | روی مجنون ز سیه خانه نگردد هرگز
آشنای سخن کن که پریزاد سخن | آشنا نیست که بیگانه نگردد هرگز
گنج ویرانهٔ فلک علت گنجی تست | تا نگردد سر این خانه نگردد هرگز
غیر گردون که بگرد دل ما میگردد | شیشه گرد سر پیمانه نگردد هرگز

بر رخ هر که گشودند در دل صائب
طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز

از خود برون نیامده دیوانه‌ام هنوز | مشغول خاکبازی طفلانه‌ام هنوز
در خون خود مضایقه با تیغ میکنم | خامست جوش بادهٔ میخانه‌ام هنوز
هر چند عمرهاست که بیگانه‌ام ز خلق | در باغ عشق سبزهٔ بیگانه‌ام هنوز
هر چند هفت خوان فلک را شکسته‌ام | در شیشه بست همت مردانه‌ام هنوز
با آنکه خوشه‌ام ز ثریا گذشته است | از روی غیرت خجل دانه‌ام هنوز
پری اگر چه بال و پرم را بهم شکست | دلسیر از صحبت طفلانه‌ام هنوز

صائب گذشته است سر از آب و میچکد
بی اختیار عطش ازدانه‌ام هنوز

نیست بیچون دل آن زلف پریشان هرگز | نبود با شفق این نظام غریبان هرگز
عکس هر چند در آینه بود پا برکاب | نرود نقش تو از دیدهٔ حیران هرگز

عشق در جستن گهوارهٔ دل بیتابست | که نماند بزمین تخت سلیمان هرگز
برگ گل بر تن سیمین تو پیدا دارد | که به یوسف نکند سیلی اخوان هرگز

از سواد شب مستی چه کشیدم صائب
که نه بیند کسی این خواب پریشان هرگز

محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز | چشم و دل آینه را سیر نگردد هرگز
پردهٔ صبح امیدست شب نومیدی | تا غذا خون نشود شیر نگردد هرگز
نیست دلگیر ز سرگشتگی خود عاشق | آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز
زاهد خشک کجا گریهٔ مستانه کجا | آب در دیدهٔ تصویر نگردد هرگز
دل بیدار بدست آر که صاحبدل را | خواب سنگین ره شبگیر نگردد هرگز
آب بر آتش خورشید زند خندهٔ صبح | سوز دل کم بطباشیر نگردد هرگز
جگر معرکه از اهل طرب چشم مدار | لب ساغر دم شمشیر نگردد هرگز

نیست بی سعی احباب نظر صائب را
گرد صید دگران تیر نگردد هرگز

حضر راه حقیقت است مجاز | کمن این در بروی خویش فراز
دل محمود اگر همیخواهی | دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی و برق ناموس است | می گلرنگ و نغمهٔ آواز
پای در دامن قناعت کش | تا نسوزی بآتش تک و تاز

و له صائب

کل در ز رداری روزه نشاط   سپرد بحاصلی و عمر دراز
چون فلاخن بگرد خویش مگرد   هر چه بر دل گران بود انداز

صائب از خاک پاک تبریز است
هست سعدی گر از گل شیراز

سبک ز سینه بپای غبار غم برخیز   ز همنشینی سنگین دلی الم برخیز
سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات   بابن سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست   کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز
بهار غربت موی سفید پیرانرا   ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
درین دو وقت اجابت گشاده شد باب   دل شب از نوای سفیده دم برخیز
درین جهان نبود همت کمر بستن   ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

بگرد دوست بیالین کنار هر صائب
چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

زبرده داری هستیست در حجاب نفس   که در قمار ته دل کشیده جان نفس
میان گریه و گفتار ما تفاوت نیست   ز بسکه درد دل گرم شده است آب نفس
درین محیط نشان گهر زجیبی جوی   که بهر بهر گشاید چو حباب نفس
علاج غنچه سیراب فتق تسلیم است   چه دست و پا تواند زدن در آب نفس
برگ بازنامه ساکنان طلب   همان زند خود بکینه بخواب نفس

بیگر

غبار حادثه از سرم دگر گسله   بکجا رسیده درین منزل خراب نفس
بر آب خضر سیه پوش شد محیط سراب   ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس
نفس شمرده زدن عمر را دراز کند   که خسرو است تأمل کران رکاب نفس
بنای خانه گردون چو نقش بر آب است   چگونه راست کند قد درین خراب نفس
ز وصف لعل لبش شد حدیث من رنگین   اگر چه رنگ بگیرد از شراب نفس
محاسبان قیامت حساب مطلبند   درین بساط مکن خرج بحساب نفس

ز بیم خوی تو چون موی زنگیان شده است
درون سینه صائب پیچ و تاب نفس

صد گل بیاد رفت و گلابی ندیده کس   صد تاک خشک گشت و شرابی ندیده کس
باشنگی بساز که در شاهراه سپهر   غیر از دل گداخته آبی ندیده کس
آب حیات مطلب حسرت مشرب   در وادی که موج سرابی ندیده کس
طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست   دریا ته رسیده و سرابی ندیده کس
این ماتم دگر که درین دشت آتشین   دل آب گشت و چشم پرآبی ندیده کس
بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین   بر روی آن نگار نقابی ندیده کس
بادغم در سر هیرانی مسح منت   در کیسه آبگینه حبابی ندیده کس

صائب بهر که سیگرم نقش خود است
هرگز نشد ساقی و شرابی ندیده کس

از ناکسان وفا نشنیده‌ست هیچکس — بوی گل از گیاه نشنیده‌ست هیچکس
از روزگار تلخ بود ناله خزان — از نیشکر نوا نشنیده‌ست هیچکس
بیگانه شور خلق گزین دور بلبلان — پیغام آشنا نشنیده‌ست هیچکس
عاشق ببال جذبه بمعشوق میپرد — تمکین ز کهربا نشنیده‌ست هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا بود — از خامشان خطا نشنیده‌ست هیچکس
عشق از دو کون گرد بر آورد در زمان — سیلاب بی صدا نشنیده‌ست هیچکس
صایب خموش باش کزین تیره دامنان
آواز مرحبا نشنیده‌ست هیچکس

حیف است که سر در سر مینا کند کسی — با دختر رز عیش دوبالا کند کسی
زان پیش که در خواب رود قطره چو دریا — حیف است که بیهوده تمنا کند کسی
دیوانه درین شهر گرانست سبکی — چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس
در چشم کند خانه کسی را چو پری روی — با عقل همان به که مدارا نکند کس
شد راز دل صایب از آن چهره هویدا
این آینه صنعت که رسوا نکند کس

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس — مشرب دیوانه از دامان این صحرا مپرس
تیغ سیر البته موج قلزم خونخوار عشق — غوطه در خون میدهی ما را از آن دریا مپرس
میکنی زیر و زبر ما را از آن کشور مگوی — سر بصحرا میدهی ما را از آن صحرا مپرس

قسمت

قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست — تو که جز عشق ما از سرنوشت خاک ما مپرس
نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست — معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس
عاشقان دور گرد آمیزه دارند — شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
از شور سینه خم جوش این طوفان مبین — نشاهٔ این باده را از ساغر و مینا مپرس
میزند آتش بعالم حرف دردی از کوی — یکنی قایم قیامت تو از آن بالا مپرس
اشک خونین میشود زان چهره تمکین گو — آه بالا میکشد زان قامت رعنا مپرس
کاسه در خون جگر داران عالم میزند — از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس
پشت و روی نامه ما سر دو مضمون بود — روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
گل چه سیه اند که سیر گشت او با کجاست — عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس
نشاهٔ بیهوده صایب جیش تلخ ما
گر بخواهی چشم بر کردی خبر از ما مپرس

از دل آگاه در عالم همین دست و بس — چشم بیداری که دیدم [illegible] و بس
هر خاری که کردم خانه صیاد بود — هر کف خاکی که دیدم پرده [illegible] و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نگردد سیاه — پنبه در گوش [illegible] خانه از جاست و بس
سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده‌ام — حاصل این نشاء میوه خامست و بس
از توکل در حنا کذار دست سعی را — قفل روزی را کلیدی دارد ابرامست و بس
هر کرا دیدیم صایب نکته میگوید سخن — در میان اهل معنی [illegible] و بس

فال نامه

التماس دعا

می‌کشم سر در گریبان گل از چاک قفس / نبض گلشن را بدست آورده‌ام از خار و خس

عندلیبی را که از گلها خیال گل خوش است / هیچ باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس

میشود شمع امیدش روشن از باد صبا / هر که در راه طلب چون لاله می‌سوزد نفس

ناله دل زندگی را مانع تعجیل نیست / کاروانی را نسوزد دل ز غوغای جرس

اهل معنی دل ز معنی از جهان خوش کرده‌اند / بلبلان را نیست جز فریاد خود فریادرس

بر نمی‌آید بتعاقب زور بازوی حریص / از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

چشم تحسین نیست صائب را ازین گفتارها

از عزیزان جهان دارد دعای ملتمس

یارب این جانهای غربت دیده را فریادرس / روحهای گل برو مالیده را فریادرس

با کمند جذبه‌های آفتاب بی‌نیاز / سایه‌های بر زمین چسبیده را فریادرس

از کشاکشهای بحر ای ساحل آرام بخش / این خس و خاشاک طوفان دیده را فریادرس

از ره پنهان بروی گرمی پنهان / باده‌های خام ناجوشیده را فریادرس

میشود از قطع راه عشق سر دم دورتر / رهروان این ره خوابیده را فریادرس

ای بهار عشق کز رخسارت آتش میچکد / این ز سرمای هوس لرزیده را فریادرس

گرچه بیدانم بداد و با کیاباران میرسی / این بخون آرزو غلطیده را فریادرس

در جهان پر ملال ای کیمیای خوشدلی

رحمتی کن صائب غم دیده را فریادرس

اگر چه بی‌نیاز است از دو عالم ناز بخشش / چه پیمانها نه سنجید بدل لبهای شیرینش

ببوی مشک نتوان صد بیابان رفت دنبالش / ز شوخیها اگر پی گم کند آهوی مشکینش

درین بستان نسیمی هر که دارد زنده چون شبنم / چو آید آفتاب آید بپای خود ببالینش

چسان دل را نگهدارد کسی از چشم فتانش / که گیراتر ز تیغ تیز هست مژگان سکبانش

مرا آیینه روی همچو پر توصفت دارد / که از شوخی نه بندد نقش در آیینه تمثالش

گردون که زهر میچکد از روی سرکشش / خوان نعاب دار بود سیر باد رخش

بحر محیط اگر چه زبونش پیاله ایست / شبنمکده ایست دیده خورشید انورش

این تیغ آبدار که چرخ است نام او / از پیچ و تاب خسته دلانست جوهرش

فال نامه ارجمند

جوهر ذاتی لیمو اهل گردد اکسیر خویش / گو بهم ازگرد خیمی بشکند تعمیر خویش

پیچ و تاب عشق پیدا ازرگ زلف است تن / میروم چون آب هر جا میبرم زنجیر خویش

زخم من از گرد خجلت رخنه دیوار شد / از نقده غافل نباشد بود از تکبیر خویش

آهوان تا رشک لیلی مجنون تکنید / عشق در هر جا که باشد میکند تأثیر خویش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش / دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

اگر چه سرو داده در چمن منشور رعنایی / بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش

خمار خواب و بیماری و شوخی و سرمستی / ز رنگ پیمانه می‌نوشند می از چشم شهلایش

سخن چندانکه میریزد ز چشم او به آسانی / بدشواری برون می‌آید از لعل شکرخایش

بدوران قیامت میرسد دوران حسن او / که خوبی زار نالد فتنه از مژگان گیرایش

ازان سرو چمن اندر نظرها سبز می‌آید / که پیچیده است دود آه عاشق بر سراپایش

بآب زندگی چون نسبت جانان کنم صایب
که سیری است ای جان نیست سیری از تماشایش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش / لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ تیغ تو می‌باید که باشد تازه روی / باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

ز شرح افتادگی اسباب آبادی گذشت / خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

ما که چون دل گوشه داریم از گزار قدس / دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است / دور کار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر بکار آید دل افسرده را / نقش دیوار زندان گر نباشد گو مباش

انقدر روشنگری صایب ز لطف یار هست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش / هر کجا دام تماشای که بینی دانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند / بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش

خضر راه رستگاری دل بدست آورد است / در ره آن کوه کن شیرینی افسانه باش

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد / طالب حسن غریب معنی بیگانه باش

صحبت شبهای میخواران ندارد بار گو / چون نه مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش

ما زبان شکوه را در سرمه خوابانیده‌ایم / ای سپهر بیمروت در جفا مردانه باش

سنگ طفلان سیه چون کعبت طفل گران / تشنهٔ سرشار اگر خواهی برو دیوانه باش

تا گر صایب وداع گشته‌ها روشن نبود
هر دلی گرمی که یابی گرد او پروانه باش

با خلق آشتی کن و با خود بجنگ باش / پیروز در جهان بعمر کوتاه و درنگ باش

انجام بت پرست بود به ز خود پرست / در قید خود مباش و بقید فرنگ باش

چون ماهیت مباد ز زر بی فسرده‌ئی / در کام حلق اژدر و بر پشت نهنگ باش

گر نیست پا بعالم صورت گریز نی / تا خسته دست منگنجه این کوچه تنگ باش

صایب هزار بار ترا پیش گفته‌ام
با خلق صلح کل کن و با خود بجنگ باش

بس از خزان بخاک فشاندم بهار خویش / مردان بدیگری نگذارند کار خویش

در قطع راه عشق ندیدم بسیر و پا / گردم گره بدامن صحرا غبار خویش

دایم بسانه در بلا سر میکند / هر کس تنافت این و بسیار خویش

چون تیغ بشکسته ذاتک بریده‌ام / عاجز به دست کرده بی اختیار خویش

صایب دماغ منت پرتو نداشتم　　افروختم به آه چراغ مزار خویش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش　　بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال ز خم از بار منت ثمرست　　ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی　　گشاده روی تر از رازمی پرستان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست　　چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهیست　　قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
خودی بوادی حیرت فکنده است ترا　　برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
ز بلبلان خوش الحان این چمن صایب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

هرکه بیند کشیم بیمارش　　میشود در زمان گرفتارش
توبه را میکند خراباتی　　لب میگون و چشم خمارش
زندگانی بخضر بخشیده است　　آب حیوان ز شرم گفتارش
مغز در استخوان شود شیرین　　چون بخندد لب شکر بارش
میچکد چون عرق ز رخسارش　　هرکه آید به سیر گلزارش
خون بدلهای عاشقان کردن　　خار دیوار میشود مژه اش
صلح داده است آب و آتش را　　آتش آمد به رخسارش

در ترازو بجای سنگ نهد　　یوسف مصر را خریدارش
قامت او سهر خط صایب
چون نگردد بلند گفتارش

بدم چو آتش سوزان بچهره چمن زر باش　　بر آفتاب سخن آفتاب انور باش
صدف بدست تهی صد یتیم پرورد　　تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش
دل شکسته بدست آید با تهی دستی　　همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
بمیوه کام جهان چون نمی کنی شیرین　　چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش
مباد و نیه گدا ذات کند چون مه بدر　　چو ماه عید درین سینه گاه لاغر باش
اگر گرفته دلی از جهانیان صایب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

نمیروم به بهشت برین ز خانه خویش　　بگل فسرده شده پایم در آستانه خویش
بکنجها نتوان درد را فسرده از من　　بزر بدل نکنم زنگ عاشقانه خویش
چو یوسفم که بکاه افتد از کنار پدر　　اگر کسی ببرد برایم ز آستانه خویش
اگر چه هر نفسم کرد کاروان غربت　　بجان رسیده ام از وضع بیگانه خویش
به بینوایی و آزادگی خوشم صایب
مرا قفس نفرستد تا به آشیانه خویش

که حد دارد تواند شد طرف با حسن بیباکش　　که با آن سرکشی چون سایه باشد سرو در خاکش

نمیدانم بچشم غنچهٔ شبنم چه میسازد　　گل روی که نتوان از لطافت کرد ادراکش
بجوی کهکشان عاشق چه خواهد کرد حیرانم　　که دزد می گرانی میکند بر دامن پاکش
هنوز از نی سواران بود حسن خط سال او　　که آهوی حرم بود از طبیعت باران فتراکش
مرا چون گل گریبان چاک دارد سینه چاکی　　که در پیراهن یوسف سراسر میرود چاکش

ترسازادهٔ عیسی دمی دل داده ام صائب
که شرم مریمی میریزد از روی عرقناکش

شوخی که جلوه گاه بود دیده بینشش　　چون طفل اشک روی توان دید در تنش
هر خنده نیست قفل مرا افتتاح حکم　　حکم سبا نمی کند اندیشه گردنش
پیداست جستجو قبله نما از تو پور　　از آینه لطیف دل همچو آتشش
آب حیات جامهٔ شبنم بدل کند　　شاید که در لباس کند سیر گلشنش
پاکی چراغ تشنه [illegible] آفتاب را　　چشمی که گرد دیدن آرزوی روشنش
هر کس که دیده [illegible] در انام　　در خواب نوبهار بود پای دستنش

صایب [illegible] گلشن جنت چرا کند
آزاده که گوشهٔ قفس است گلشنش

رسیده است بجائی لطافت بدنش　　که از نسیم شود داغدار پیراهنش
اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر　　شکفته نیست که خون فری شود دهنش
ز اشک شمع توان نعل در گریبان ریخت　　منفعلی که بخندد لب شکرشکنش

عبیر پیرهن چشم میکند یوسف　　اگر بمصر برد باد بوی پیرهنش
زدام موج نجات حباب ممکن نیست　　چگونه دل بدر آید ز زلف پرشکنش
چه لذتیست شنیدن نوای جان [illegible]　　ز منظری که توان بوسه داد بر دهنش

نشد گشاد نصیبی از راه گفتگو صائب
کمر نجال نتوان یافت نقطه دهنش

بلکه زند موج نور سر و روانش　　هاله ماهست طوق فاخته گانش
قطرهٔ اشکی بروی نامه سیاهیست　　چشمهٔ حیوان ز انفعال دهانش
حسن جو سوزن نشد است از [illegible]　　رشتهٔ مریم ز نرم موی میانش
شهپر سیمرغ بسته است ببازو　　ناوک بی بال و پر ز زور کمانش
حلقه گردون کناک راه قفا است　　تا بر باید لقمهٔ [illegible] زبانش
هرکه بدامان آن نگار زند دست　　خوش گذرد چون خار بهار و خزانش
هیچ نصیبی [illegible] داغ ندارد　　حباب مسکین ز سیر لاله ستانش

کجا بدر رهای ز دام نگاهش　　که یک حلقه اوست چشم سیاهش
دل تنگ بار جلوه اش چون بر آید　　که گردون غباریست از جلوه گاهش
کمر بسته چون بندگان پیش خط　　نه از هالهٔ پیش رخ همچو ماهش
اگر آب گردد رهای نیابد　　بهر دل که پیچد زلف سیاهش

وران دشت مجنون کند جمع خود را — که از موی ژولیده باشند گیاهش

چه گل چیند از سرکشی دست صائب

که دامن ز گل چیده خار راهش

حضوری داشتم شب با خیالش — که در خاطر نمی آمد وصالش

پری روی که من جویای اویم — اشارت بر نمی تابد ملالش

گل از شبنم کند در یوزه چشم — که گردد محو خورشید جمالش

کند در لامکان خاکستر من سیر — بهر خرمن که زد برق جلالش

کلاه از فرق گردون میرباید — سر هر کس که گردد پایمالش

ازان رخساره چون گل چشم بردوز — که از شبنم بود عین الکمالش

الفهاش سینه تنها ز دارد — ز تیرم جبهه پر خط و خالش

زبان شکر جای سبزه روید — بهر جا سایه اندازد نهالش

می آشامی که هم بزم تو باشد — بکام جم زند پهلو سفالش

که دارد زهره تکلیف صائب

نیاید بی تکلف گر خیالش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش — تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش

میروم چون نقش پا از سستی پای بخودی — تا کجا سر بر کنم زین سیر بی پرگار خویش

سر بدامان داده مژگان خواب آلود را — بر نمی چینی کمر با تیغ لشکر دار خویش

میکشم لب می آشامش — عیش را کشت در جامش

خال دلکش تخم است بار لعلش — دانه گیرا ترست یا دامش

در دل آفتاب خون از شفق — میشکند بوسه بر لب بامش

من که بودم ز رشته یکدل تر — دو دلم کرد چشم بادامش

آنکه روزم چو پشت آینه کرد — میتوان دید رو در اندامش

میتوان خواند همچو آب روان — از عقیق سر شکسته من نامش

عشق خونخوار خلوتی دارد — که بود چشم شیر گلجامش

میکند وحشت از جهان صائب

دل هر کس که میشود رامش

زاضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص — میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص

پرتو خورشید را آیینه در رقص آورد — در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص

شوق در هر دل که باشد مطرب در کار نیست — بی دف و نی میکند گردون مینافام رقص

پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست — مرغ زیرک میکند در حلقهای دام رقص

نارک خامی بود در باده خورشید رخوش — میکنند از نارسای صوفیان خام رقص

در محیط عشق بیتابی بود باد مراد — بر دکف را بر کران زین بحر خون آشام رقص

ذره را نظاره خورشید در رقص آورد — آتشین رویی چو باشد نیست بی هنگام رقص

اوج دولت جای بازی و نشاط و لهو نیست — از بصیرت نیست کردن در کنار بام رقص

حالیم نشد

هر کجا آن مطرب خورشید رو طالع شود | ذره جان را کند چون ذره بی آرام رقص
فتنه سازان جهان را نیست در فرمان زبان | میکند بیخواست آتش زبان در کام رقص

اختیاری نیست صائب بیقراران را بهای
ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض | گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض
ستاره بدل از داغ عشق او دادم | که نه بماه کنم نه با آفتاب عوض
بنور عقل درین انجمن کسی بنیافت | که گرد دولت بیدار را بخواب عوض
شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل | که گنج مطلب از من خراب عوض
متاع دل بکسی داده ام که خرسندم | ز بی معاملگی گر دهد حساب عوض
که میخورد نمی بی ز هر خشک مرا | که با محیط گهر میکند سراب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش معامله | که سیفه و شره و گیرد درین کتاب عوض

گر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

چون برق نور در گسکند ز آب و تاب خط | زنهار دل مبند بموج سراب خط
کیست عشق شعله حسن انجمن فروز | غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
هر جا غراب سایه کند میشود خراب | ایمن مشو ز سایه پر غراب خط
زینسان که شبنم است تو در خواب غفلتی | ترسم ترا بهوش نیارد گلاب خط

تا چند

تا چند همچو حباب با اهل نظر کنی | اینک رسید نوبت روز حساب خط
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال | تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر سر بنفشه فنه دوش میکشید | از چشم هر که سر کشید انتخاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیره کی نبود | رفت آفتاب حسن تو زیر نقاب خط

چون لاله داغ بر جگرش از رشک سوده است
صائب دلی که گردد داغ و کباب خط

ز گنجهای گرانمایه بی شمار چه حظ | اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ
بهار تازه کند تخم داغ سوخته را | دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
درخت خشک نشود نامیه چو سوخته شد | ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ
تمام دلخوشی روزگار در عشقست | ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ
خوشست سوختن داغ با سیه چشمان | ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ
ز انتظار شود آب تلخ آب حیات | ز وصل باده گلرنگ بی خمار چه حظ

ترا که غم نگرفتست در میان صائب
ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

سوزها بر دست آتش از نهانم چون شمع | از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع
از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد | طعمه مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع
گرچه از تیغ زبان مشکل گشای عالمم | صد گره از رشک دارد رشته کارم چو شمع

[illegible]

مشمام بوی پیراهن نسیم صبح را / من که دایم از فروغ خود دل آرام چو شمع

آب میگردد دل سنگین خصم از گریهٔ من / میتراود آتش از اشک ز نهادم چو شمع

از گذشته آنچه آید آه حسرت میشمار / منت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع

خار اگر ریزد ارباب حسد در دیده ام / مایهٔ بینش شود در چشم خونبارم چو شمع

دشمن من از درون خانه می آید برون / پیش میگردد ز اشک گرم دیوارم چو شمع

حاصل من آه و افسوس است و اشک حسرتی / وای بر آن کس که میگردد خریدارم چو شمع

طعنهٔ خامی همان صایب زند دشمن مگر

گرچه میپرد زبانه از سوز گفتارم چو شمع

منم بنکهت مشکی ز بوستان داغ / نو دمید گل خس خار گلستان داغ

درون خانه نگارش همیشه آماده است / کسی که گشت گشاده چون کمان داغ

زبان دراز بود هر کسی چو تیغ بود / نگون ز نعمت الوان این جهان داغ

چه الطفیل زاغ سیاه کاسه شود / کسی که همچو هما نشد با استخوان داغ

بسیم دامن یوسف ز دست نتوان داد / ازان جهان نتوان شد با جهان داغ

ز آب خضر حیات ابد تمنا کن / شو ز تیغ شهادت به نیم جان داغ

همیشه بر لب بام خطر بود در خواب / ز صدر هر که گردد با آستان داغ

شود خزینهٔ اسرار سینه اش صایب

کسی که شد پی خاکش از بیان داغ

منم بگوشه

منم بگوشهٔ چشمی ز آشنا داغ / بخاکپای قناعت ز توتیا داغ

ز مال خویش جهان تمتعی بردار / مشو ز گنج بنامی چو اژدها داغ

همیشه راه آب بقا میگشته / مشو بدیدن ازان لعل جانفزا داغ

خطر ز چشم بد ار چه ندارد آن بیدرد / که شد بر استی خویش از عصا داغ

بدامن عرق انفعال است تنیده / بغیر زخشک نگردید از خطا داغ

ازان شهادت تیغم جهانیان تر است / که از لباس نگردید بوریا داغ

ز لاله زار شهادت گلی بچین صایب

ببوی خون مشو از خاک کربلا داغ

گرچه صاحب نظر انند تماشایی شمع / بهتر پروانه بود انجمن آرایی شمع

هیچ جا در دل پروانه نگیرد آرام / هر شراری که جدا از دل شیدایی شمع

هر چه در خاطر پروانه مصور گردد / میتوان دید در آیینهٔ سیمایی شمع

جوهر عشق ز پیشانی عاشق پیداست / نشود سوختگی بسته بگویایی شمع

عشق روزی که فرا از دل پروانه ربود / رشته افتاد بسر پنجهٔ گیرایی شمع

یارب این بزم چه بزمست که از گریهٔ داغ / غم پروانه ندارد سر سودایی شمع

کثرت خلق تو چه نقصان دارد / چه خلل میرسد از رشته بیکتایی شمع

بیکس گریه و همدرد ندارد صایب

جای حسرت درین بزم به تنهایی شمع

می پرستان در سر کوی مغان گردند جمع — تیرهای راست در ترکش کمان گردند جمع
گرچه در تاریکی شب راه گم کرده اند — صبح چون روشن شود این کاروان گردند جمع
گرچه چون برگ خزان امروز بی شیرازه اند — زیر یک پیراهن آخر غنچه سان گردند جمع
گرچه هر یک در تماشای لاف گشای بینند — چون براه افتند چون ریگ روان گردند جمع
این پریشان قطره ها گر هم جدا افتاده اند — در کنار لطف بحر بیکران گردند جمع
بر فراز قهرمان عشق شد چون علم — تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع
حباب از درد جدای خون خود را میخورم
هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

خندانکه بهارست فراغست درین باغ — چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل — آسوده همین آب روانست درین باغ
بلبل نه همین مست شد از خون جگر جام — گل نیز ز خونابه کشانست درین باغ
مهر لب خود باش که نیمازه افسوس — با خنده گل دست و دهانست درین باغ
صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست — فریاد که گوش تو گرانست درین باغ
چون بلبل اگر چشم ترا عشق گشودست — هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ
غم کرده دل مردم آزاده گرد — پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ
خاموش نشد از صحبت گفتار تو صائب
سوسن که سراپای زبانست درین باغ

لاله نیست صباحت که مرا گرم کند — چه برین آتش افسرده کباب اندازم
منت آب خضر سوخت مرا زندگیست — که نفس سوخته خود را بسراب اندازم

نظرها باز کردم بر رخش ها بستم — بیک نظاره خشم از روی آتش چون شرر بستم
نظرها داشتم با خود دو عالم را امید دم — دو عالم چون دو عینک گشت تا چشم از نظر بستم
همای تیر بیک تیر نظر سیخ کبابش شد — هر صیدی که من از پرتو همت نظر بستم

آتش دل از گرمی این مرحله دارم — پا بر سر گنج گهر از آبله دارم
آتش نزند آنجا که هوس شد بر خام — گرمی طمع از مردم این قافله دارم
گو نیند بهم مردم عالم که خویش — چشم که ز دوم من که ز عالم گله دارم

پیام دوست ز باد بهار میشنوم — ز چاک سینه گل بوی یار میشنوم
از آن بسیر چمن میروم ز خود بخود — که ذکر او ز هر شاخسار میشنوم
شکایتیست که مردم ز گنبد گردان — حکایتی که درین روزگار میشنوم

اشک خونین نه ز هر آب و گل آید بیرون — این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد — تا ز دل یکنفس معتدل آید بیرون

رسیده به شد

پرده منفعل از مجلس مستان خورشید — هرکه نا خوانده درآید خجل آید بیرون

شیشه چرخ بکام بخت خود سازد — چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون

بکند آتش دوزخ جگر سوخته — که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون

تن پرستان همه مشغول تماشای خودند — تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

پرده داغ درین گل بنظر فیهاست — لاله از تربت ما منفعل آید بیرون

بگذر از درد سر سوزن عیسی صائب

غم نه خاریست که از پای دل آید بیرون

زر نشین دست تو گر یک سحر آید بیرون — چون گل از دست تو بیخواسته زر آید بیرون

کف خاکستری از سوختگان پیداست — بچه امید ز خارا شرر آید بیرون

زدم از نیشتری جوش حلاوت غافل — که نی از ناخن من چون شکر آید بیرون

دل محالست که از فکر تو غافل گردد — این سری نیست که از زیر پر آید بیرون

همچنان دست چو گل بر شکستان بهاری — اگر از جیب تو چون غنچه زر آید بیرون

همچو پیکان که بتن هست قرارش یکجا — هر زمان دل ز مقام دگر آید بیرون

دگ جانی که درو هیچ دم غیرت نیست — سنگ چون تشنه ز آب گهر آید بیرون

نه طبابت سر هم از سوخته ای میخیزد — چه عجب از شب ما گر سحر آید بیرون

خضر صائب نتواند جرس را دریافت

ره نوردی که ز خود بیخبر آید بیرون

لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ — بعد ازین در خواب چند دیده روشن چراغ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است — پای خود را چون تواند دید روشن چراغ

دودمان دوستی از پرتو من روشن است — میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ

بگذر دل نقادی هست حباب دریغ — گنج راه بسر دی درین خراب دریغ

تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت — نشد محیط تو صافی از حباب دریغ

غذا ز خون دل خود کنند سوختگان — تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

درین بهار که یک چهره نشسته نماند — دمی بابنگ شکستی ز گرد خواب دریغ

بنور ذره چو شمع گشید گرم روان — تو پس نشسته ندیدی با آفتاب دریغ

ز وصل دوست بغیر دوست آشتی کردی — صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

زعکس هاله آینه سیر شد صائب

تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

کلها تمام یکطرف آن رو بیکطرف — چین و ختا بیکطرف آن مو بیکطرف

پوستین سپهر خاچو بیکطرف — مستانه جلوه های ده او بیکطرف

آخر نشانه گشته با هزار تیر — دل یکطرف نشسته ابرو بیکطرف

اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد — افتاده است خال لب او بیکطرف

از پیچ و تاب رشته عمرش شود تمام — با هر که افتد آن خم گیسو بیکطرف

در وادی که لیلی یگانه خوی ماست / مجنون بیکطرف بود آهو بیکطرف
با تنش چه تو چه آن هیچ کم نیست / بیچاره رهروی که کند رو بیکطرف
بیرون فتاده مهره تن از ششدر جهات / آنرا که برد جاده به او بیکطرف
یکسان به بر و کعبه نظر کن که مثل نیست / شاهین عدل از ترازو بیکطرف

صایب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو بیکطرف

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق / بود ز چهره زرین زر خزانه عشق
بزور عقل کند تن ز خود تمیز مست / که لنبه شود دست تازیانه عشق
بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد / کناره سوز بود بحر بیکرانه عشق
نشاده اند به تیغ گوشه چشمی / هزار یوسف مصری بر آستانه عشق
ز خم سپهر برین را بدست بردارند / سبوکشان صحیفه نشر الجانه عشق
که رنگ بود پرده‌های گوش کسی / که ناخنش بچه کر فکنند ترانه عشق
حدیث باده چگونه کم اثر گردد / بهر دلی که زند برق شیشه خانه عشق
بیاد جیب و پیرهن که منخواهی / که نقل نیغ ندارد در خزانه عشق
چو آفتاب ز آتش بهر سان روی / که چهره سوز بود خاک آستانه عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صایب
که نه سپهر بود حباب از ترانه عشق

آتشین

آتشین شد چهره خاک از می گلرنگ عشق / چرخ شد خاکستری از آتش نیرنگ عشق
مینماید چون گل خورشید از آب روان / چهره اندیشه از آیینه بیرنگ عشق
چون کند کشتی از فضای دل این دشت مرا / در خور جولان ندارد عرصه تنگ عشق
جوش دارد اینجا شاهراه مارست / من کیم تا کعبه را سازم سپر از جنگ عشق
با که این شیشه دل گویم که در میدان زنم / گرد کار زیبای با دل آهن سنگ عشق
کی خانه است در سر تا سر صحرای عقل / کعبه سر کرده بیگردد بهر فرسنگ عشق
نیست آب و آفتاب نو بهار از راز جا / ساده دل آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق
زور بازوی یداللهی بلند افتاده است / چون بناله نه کمان آسمان در چنگ عشق
خام سوزان هوس بر خود بساطی چیده اند / ورنه خاکستر ندارد آتش نیرنگ عشق
تا کجا بر از چشم زخم هستی آسوده است / چهره هر کس که شد نیلوفری از رنگ عشق
زنده تا خورشید کلبانگ انا الحق میزند / نغمه خارج ندارد ساز بی‌آهنگ عشق

خامه ات صایب از شوق نسیم تیر شهادت میزند
هر که چون آتش تبر خضاب بود گلرنگ عشق

نعت دیگر کار ما بود سر نوشت خلق / بار سر کرده اند جهان بر سرشت خلق
هر دم ز بیم آتش دوزخ در آتشند / ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق

با صد چراغ مطلع عیب خویش را
کو فرصتی که فکر کنم خوب و زشت خلق

آسمان کعبه سبو نیست مئخانهٔ عشق   بجز کنگرهٔ تخت نیست زهی پیمانهٔ عشق
عالمی خلوت صحبت چشم بزن در دارم   تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق
شیشه چرخ چه پروای شکستن دارد   سنگ طفلان چکند با سر دیوانهٔ عشق
گرچه افسانه بود باعث تعبیر خواب   خواب با سوخت ز شیرینی افسانهٔ عشق
چون سیاوش ستم کند از آتش   اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
بستر از گرد تجلی چو کمر ساخته است   غفلت از عزت زاو هاتف غم بیگانهٔ عشق
شارع کعبه مقصود بود زنارش   هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق
تا دل خون شده ات آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

تیغ سیر البت موج گهر طوفان‌زای عشق   داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق
سینه صافان سپر میسازند از حرف خصم را   زنگ را طوطی کند آئینهٔ سیمای عشق
دست خود بوسید هر کس دامن پیکان گرفت
شد زلیخا دختر یوسف از سودای عشق

چه غم از کار فروبسته ما دارد عشق   چون فلک در دل خود آبله‌ها دارد عشق
نیست چون غنچه پیکان دل ما خون گیر   ورنه چون صبح دم عقده‌گشا دارد عشق
نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده است   عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق
دامن خاک نگارین بود از خون کس   گرچه از خون جگر پا کجا دارد عشق

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان   عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان
رهبری گر خویش نتواند ترا رهبر شمار   منزل گر خود فرو ماند رهرو را منزل مخوان
ساحل آن را شد که از نسبت در و لنگر کند   جای دست انداز موج بحر را ساحل مخوان
هیچ عیبی خاکیان را همچو کشف راز نیست   از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان
عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست   جاهلان مشتغل از جهل را جاهل مخوان
شورش عشقست دلها را نشان زندگی
هر دلی کز عشق خالی گشت صائب دل مخوان

جهان از آفتاب عشق همچو سینه داغ من   که پهلو می‌زند با چشمهٔ خورشید داغ من
ز لنگر عافیت آسوده ام با داغ عشق او   ز جوش گل ندارد بهره بیگانه باغ من
اگرچه خاک من گلرنگ شد از باده پیمائی   همان خمیازه چون گل می‌زند موج از ایاغ من
از آن دارد چو داغ لاله داغ من لک خالی   که بیش از داغ شور عشق میسوزد دماغ من
ز تاثیر دعای جوشن گل کنده صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من   سایه همچون دام می‌پیچد بدست و پای من
حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است   کف نمی‌آرد ز هر طوفان لب دریای من
دشمن از همواری من خون خود را میخورد   سیل را دست تعدی نیست بر صحرای من
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است   آسمان در زیر پای همت والای من

نسخه چه گفته

جوش دریا کم نمیگردد بسر پوشی حباب
مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام
از سستی طالع نغزد پای من

اشک تا دامن رسیدن مهرهٔ گل میشود
بسکه صائب کرد غم تأثیرات بر سیمای من

از تهی‌دستی خاکی بر دهان جان زن
تا قیامت خیمه در دار الامان جان زن

دو گرفتاری رشتهٔ تاب از دو بودن گسست
چند روزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

چون حباب از ضعف هستی قدم بیرون گذار
در فضای بحر با موج بگرد بال زن

آنقدر با تن مدارا کن که جان فانی شود
خرمن جان پاک گردد پای بر غربال زن

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
گر ترا درد است از دیدگان فغان زن

چو شمع بهر زوضع جهان عشرت کن
به نیم در برج کاینات وحدت کن

تو عزیزتر از کعبه‌ای لباس مکن
بجامه‌ای که بسالی رسد قناعت کن

ز آب رنگ و چهره ترا داده آنچه می‌بین
برای توشهٔ فردای خود عبادت کن

چو آفتاب بقرصی اگر رسد دست
ز گرد خوان فلک زود قسمت کن

دماه دست که طبل رحیل ساز نهاد است
بهر تپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عافیتی به ز خاکساری نیست
باین لباس سبک از جهان قناعت کن

چو سرو دو بهر برگ از چمن شو فارغ
مگر بمیوه نوانی رسید غیرت کن

ایوان

حریف سنگ حوادث نمیشوی صائب
درا بعالم بیحاصلی فراغت کن

ز دل مجموعهٔ هر ز ورا املا میتوان کردن
ازین یک قطره خون صد نامه انشا میتوان کردن

اگر روی دل از کار فشار در بیابان کن
بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان کردن

گر ز دلشکر خواب گران از قطرهٔ آبی
بیک پیمانه از سر غفلت را وا میتوان کردن

نگیری گر بمرهم رخنهٔ غنچهٔ دل را
ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن

اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار عالم را
باسانی سفر در روی دریا میتوان کردن

خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما
چه از ما میتوان بردن چه با ما میتوان کردن

درین وادی که من طرح نگار افکنده‌ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

ساقی رسید صبح علاج خمار کن
خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن

زنگ شکسته می شکند شیشه در دلم
از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن

شرم از حضور مرده دلان جهان مکن
زین قوم را تصور سنگ مزار کن

گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود
یکدانه نگاه من بیقرار کن

خون را شکفته دار بهر حالتی که هست
خونی که میخوری بدل روزگار کن

منعم از نسیم سوختگی تا زمین نمیشود
حباب نسبی برو زود درین لاله زار کن

زکوه صحت جسمست خسته پرسیدن … نگاهبانی عمرست نی بر پا دیدن

اگر چه خواب ترا نیست بخت بیداری … مدار دست ز تمهید چشم مالیدن

بهیچ عذر نماند ست دست رس ما را … بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن

چه میوهای گلو سوز در قفا دارد … بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن

جهان بهشت شد از نو بهار باده بیار … که در بهشت حلالست باده نوشیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب

ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من … ز شوخی میکند چون زلف خود بازی آه من

خدا زین برق عالمسوز جانرا نگهدارد … که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من

نمیداند حسن خانه سازان بال عنقا میشکند … رقیب این ساده لوحی خار میریزد براه من

عزیزی یار از اظهار عجز من بکی حد شنید … بکار مدعی آید درین دعوی گواه من

مجتمع با من پریشانی صائب میگردد

وگر نه میشود هر سایه خاری پناه من

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن … بردار دل از ساغر و خون در دل می کن

برکش نی نغمه ز لب باد مرادت … ای مطرب کوتاه نفس باد بدین کن

تا چند پی کبک کهسار برای … در پای خم امروز سر کار بطری کن

تا روی کند عیش و طرب پشت بجم ده … تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن

ساقی خضر تو آب در میخانه بغیبان … قارون کده خاک پر از حاتم طی کن

کیخبره برین خاک سیه کاسه بغیبان … ساقی ای دم عیسی تو هوادار ای نی کن

سنگ کف طفلان ختم رنگ برآورد … بیدار در صحرای جنون نای بکجی کن

صائب همه کس گوش بنغمه باید نهاد

یک ناله جانسوز درین بزم جو نی کن

مخور زحرف خنک بر دماغ سوختگان … حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان

نمی شود ز سینه خانه لیلی دور … همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان

ز جام لاله مرا این دقیقه شد روشن … که می ز خون دل آرد ایاغ سوختگان

بهار تازه کند تخم داغ سوخته را … ز می شکفته کرده دماغ سوختگان

ز لاله زار دلم تا شکفت دانستم … که مرهم دگر است داغ سوختگان

ز نور زنده دلی آب زندگی خوردست … ز باد صبح میفروزد چراغ سوختگان

چه نعمتیست نداند پنهان صائب

خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

هر پیره دل کجا شنود بوی پیرهن … دلهای باصفا شنود بوی پیرهن

یعقوب چشم چون دستار خویشتن … بی منت صبا شنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر ز گریبان برآورد … هر ذره جدا شنود بوی پیرهن

دلداده که با خبر از شرم یوسف است … مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن

ساقی خضر

از مخزن

در دعوی محبت گل گردد روی سست   بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن
روزی که بود دامن یوسف بدست من   یکدم ز شبنم صبا شنود بوی پیرهن
زان یوسف لطیف حجابست در جهت   یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن
تا دل کجاست پرده نشین است فیض حسن   چون رفت دل نه چه شنود بوی پیرهن
هرکس که راه برد بان معنی لطیف   از حرف آشنا شنود بوی پیرهن
از فیض عام حسن بهار آنکه گهست   از سبزه گیا شنود بوی پیرهن
هرکس که از جهان فنا گوشه گرفت   از عالم بقا شنود بوی پیرهن
صایب چنین که مست شکر خواب غفلتیم
مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

پاک کن از لوح جهان زنگ من   تا بره عشق تو از ننگ من
گردش چشمت بغلاطون گذاشت   عقل من و دانش و فرهنگ من
گو چه لبم نامه سربسته ایست   نامه وا کرده بود رنگ من
نیست رهای سر زلف ترا   گر فلک سیر روی از چنگ من
مهره گهواره اطفال کرد   شوخی تو عقل گران سنگ من
دیده من کان بدخشان شده است   از رخت ای ساقی گلرنگ من
این غزل مولوی است اینکه گفت
چشم ترا ای صنم شنگ من

بی بصیرت چه گل از غیب تواند چیدن   باغ خوابیده چه در خواب تواند دیدن
تنه از خواب گران چون رگ سنگست ترا   در ته سنگ چه مقدار توان نالیدن
نشست با زن به دو عالم اگر از مردانی   کار اطفال بود با رسن بالیدن
رحم کن بر خود اگر رسم مدارای بین   توتیا شد ز قلم های تو از لغزیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ   راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
خویش را جمع کن از پرده دران این یاران   که گل از خار توان جیبه دامن چیدن
اوج دولت نه متاعیست که غافل یابند   بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمر جاوید بروشن گهران می بخشند   همچو خورشید به دیوار زبان مالیدن
مثنوی محرم آن دلبر یکتا صایب
گر توانی تو نظر از دو جهان پوشیدن

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین   چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین
سرگذاری زره میرقصد در نخجیرگاه   تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب   گذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
نیست چون از عیب ای دیده خود بین ترا   چهره آینه داران حقیقت را ببین
میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب   در جبین خنده انوار سعادت را ببین
تا ربود محل از خواب پریشان بسته اند   دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین
میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید   صایب از ارباب معنی باش صورت را ببین

تا بعزم صید آن چابک می آید برون | خون ز چشم حلقه فتراک می آید برون
از ضعیفان میشود در دوستی جوش سرکشان | بال آتش از خس و خاشاک می آید برون
زاهد از منت آه و ناله تر دامنان | دود چون از هیزم نمناک می آید برون
جوش مستی بشکند مارا خلاص از جسم خاک | دست ساغر گیر ما از خاک می آید برون
صبح عشرت میکند شام این ادیه کان | آه سردی کز دل افلاک می آید برون
رزق اگر بر آدمی عاشق نمی باشد چرا | از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

نیست صایب کار هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی چابک می آید برون

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون | باده چون پخته از میخانه می آید برون
در شبستان که بودست و کجا می خورده است | آفتاب امروز خوش مستانه می آید برون
ناله ناقوس دارد هر سر مو بر تنم | این صدای آشنا از بتخانه می آید برون
عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند | دود شمع ما ز هر کاشانه می آید برون
گرد هستی در حریم پاکبازان تو نیست | دست خالی سیل از ویرانه می آید برون
می تند گرد دهانش همچو خط عنبرین | هر حدیثی کز لب جانانه می آید برون
جامه فانوس میگردد ز غیرت شمع را | ناله کز تربت پروانه می آید برون

میشود صایب ز بیتابی دل غواص آب
از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

باده کم

باده کم ز خود پاک میتوان رفتن | ازین کمند با فلاک میتوان رفتن
بچشم چشم زدن زین جهان تنگ عالم | ز تنگنای ره دل چالاک میتوان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری | دلیر در جگر خاک میتوان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بدست آری | بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن
وگر چو موج عنان را ز دست بگذاری | بجزرهای خطرناک میتوان رفتن
چنان بطول امل خوشدلی که پنداری | ازین کمند با فلاک میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست میکنی صایب
مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن

در چشم پاک جلوه کند نوبهار حسن | آیینه چشم شور نشود در دیار حسن
از عرض ملک نخوت شاهان فزون شود | از دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط شکستکار شود هیچ باک نیست | روشنتر است آینه بی غبار حسن
دایم بود بطبع هوسناک سازگار | بیگانه پرورست هوای دیار حسن
از گریه گر برید از هم حسن و عشق | رنگین ز داغ عشق شود لاله زار حسن
گردید خط ز لشکر زلف سبک عنان | مژگان صفت ز آینه شهسوار حسن
در زیر خاک گشت نهان چون زر بخیل | هر کس گره زده خرده جان نثار حسن

از صیرفی فعل هوس کجوان داشت خویشتن
روزی که گشت صایب بیدل نگار حسن

معذور داشتنی

چند در دل بشکند حرف سخن گفتن انجمین ... رنگین شود سخن ز جگر سفتن انجمین

خاموش نشین و خون جگر خور که میشود ... خون غزال مشک ز نهفتن انجمین

بی نقش شو که خواب پریشان نبستن است ... آیینه وار نقش پذیرفتن انجمین

سیلاب شکوه است سخن چون گره شود ... تشنه حرف من دراز ز ناگفتن انجمین

هر غنچه که هست هلاک شکفتن است ... ما خوش برآمدیم به نشکفتن انجمین

کار من سیاه گلیمیست در چمن ... مانند داغ لاله نگون خفتن انجمین

زلف تو برد دین و دل از عقل و هوش من ... شب پاک خانه را نتوان رفتن انجمین

از خواب ناز نرگس او وا نمی شود ... در آفتاب رو نتوان خفتن انجمین

کارست صائب این جهان پیر را ... با دست رعشه دار گهر سفتن انجمین

مباش در صدد قهقهه و خندیدن ... که صبح یافت نفس از دو بار خندیدن

کی استوار کند نقش زندگانی را ... بروی سوختگان چون شرار خندیدن

جهان به چشم حسودان سیاه می سازد ... چو لاله با جگر داغدار خندیدن

بود گشادن آغوش درد و داغ و حباب ... درین زمانه ناپایدار خندیدن

نبود آب عقیق تر اغبار آلود ... ز زیر لب من خاکسار خندیدن

دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح ... گداخته است ز گلعذار خندیدن

خبر نیافته ز انجام کار خود صائب ... ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

آن خرابم

آن خرابم کز رباعم حرف نتوان ساختن ... پیش ازین ما را مروت نیست ویران ساختن

کوهسار از گرانی در نظرها شد خراب ... کاش خود را میتوانستیم ارزان ساختن

از می لعلی تن خاکی خود را چون سبو ... دست ما زیست می باید به جسمانی ساختن

چشم اگر داری که در چشم جهان گردی عزیز ... چون گهر باید به تلخ و شور عمان ساختن

تا نباشد همت روشندلان چون آفتاب ... خویش را چون صبح نتوان پاکدامان ساختن

چون توانم داد صائب کار جمعی را نظام ... من که نتوانم سر خود را به سامان ساختن

دل را به آتش نفس گرم آب کن ... ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

چون شعله خوش برای لبهای خونجگران ... نقل شراب خویش ز اشک کباب کن

ز عمر هر نفس که به افسوس بگذرد ... صبح امید خویش ز آن را حساب کن

ویرانه چه در نفس به از نور آفتاب ... تعمیر دل به سایه چون آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو ... این شیشه خانه را به دم گرم آب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار ... موی سفید را ز دل خود خضاب کن

پیش فلک شکایت شبهای خود مبر ... صبح امید بیاض کردن انتخاب کن

بی ابر مشکل است تماشای آفتاب ... صائب نظاره رخ او در نقاب کن

بار عشق از دل غمناک نیاید بیرون ... دانه سوخته از خاک نیاید بیرون

لفظ پیچیده برنجیر کشیده معنی را ... دل ازان طره که بیچاک نیاید بیرون
پنجه ضعف نوشته دیگر دارد ... برق از غنچه خاشاک نیاید بیرون
از پر و بال حباب بسته نیاید آواز ... که از دیده نمناک نیاید بیرون
چاک در سینه کردن نتوان آسان ... ناله کز دل صد چاک نیاید بیرون
کر بدانند که چه شور است درین عالم خاک ... کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون
تا تو از خون شفق چهره نشوئی چون صبح
صایب از دل نفس پاک نیاید بیرون

یا حلقه ارادت بناگوش کن ... یا عاقلانه ترک دو میخانه نوش کن
چون می درین دو هفته که محبوس این خمی ... سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن
بسیار بازگشت سخنهای عاشقان ... یکبار گوش را سر انجام هوش کن
چون صبح در پیاله زرین آفتاب ... خوناب که رسد به ایام نوش کن
از بیقراری تو جهانست پر خروش ... این بحر را به لنگر تمکین خموش کن
وصل گل از ترانه عندلیب رفت ... زنهار در کمینگه شبها دو گوش کن
در زنده ... جانرا فدای مردم پشمینه پوش کن
ساقی صبوح کرده زمیخانه میرسد
صایب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

قطعه دلبر برخسار آفتاب مکن ... ولی که نیست ترا در بساط آب مکن

دلبستن

چو رشته تا نزنی دست در میان گره ... چو تنگ حوصلگان ترک پیچ و تاب مکن
درین محیط اثر تا بود ز نا خن موج ... ز تنگی دل خود شکوه چون حباب مکن
بدار دست ز اصلاح دل چو رشته پیداد ... گلی که نیست درو تحفه گلاب مکن
بهر چه رنگ کنی میشود سفید آخر ... بجز سیاهی دل موی را خضاب مکن
چو روش که فلک سیر میکند خوش باش ... بسیل دشمنی ای خانمان خراب مکن
گشاده است ز کام جهان کسی سیراب ... ز خود شکر پی هر موجه سراب مکن
هر آنچه با تو نیاید بآن جهان صایب
ز رین بساط فریبنده انتخاب مکن

دلدار رفت و برد دل خاکسار من ... یکبار تشنه زدست کشنده نگار من
رفتی و رفت با تو دل بیقرار من ... یکبار تشنه تهی زد دگو هر نگار من
سودای کار دل غم کشیده ام ... بودی بجای خویش اگر خاکسار من
و ... تا که چون گل رعنا بیاد رفت ... کم نفس خزان من و لو بهار من
از بیم جان من بچه تقصیر دست داشت ... نشوخی که برد صبر و شکیب و قرار من
بادی مرا مراغ جدای چو سوختی ... غافل مشو ز حال دل در غم زار من
صبری که بود بشت امید آمد اندوه ... در روز هجر نیامد بکار من
باغ و بهار من ز جهان دامن تو بود ... دیگر مدامن که نشیند غبار من
آیا بود که بر نه شادی بدل شود ... این گریهای تلخ شب انتظار من

صایب ترانه که بشوید ز دل غبار — امروز نیست جز سخن آشنای من

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان — این نشان از بی نشان دارد نشان عاشقان
نیست غیر رشته این که می بینی بر تن جوج بید — مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان
در حقیقت دنیی و عقبی دو منزل بیش نیست — این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت — دست نتوان کوته از آستان عاشقان
شکوه از شور رقیبان محض کافر نعمتیست — بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان
چون نیابد فیض روح از نو پاک مولوی
شمس تبریزست صایب در میان عاشقان

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان — وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع میشود — میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
پیش از آن کز دست گل شبنم فرو ریزد گلاب — سر برار از جیب صبح ای آفتاب عاشقان
حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست — از شمار درد و داغ بیحساب عاشقان
تیغ ناز از خون نخجیر جوهر پاره کرد — نشاه دیوانگی دارد شراب عاشقان
گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا
همتی صایب طلب کن از جناب عاشقان

باده بود صاف دل ساغر مستان — نخوت نفروشند بهوس گوهر مستان

خواهی که را

خواهی که ترا عقل عسس بند نسازد — مگذار برون پای خود از کشور مستان
تا هیچکس از قافله و راه نماند
شرط است که مستانه رود در پی مستان

نازکتر است از رگ جان گفتگوی من — باریک شده محیط چو آید بجوی من
گردون شعله لقمه روزی حساب کرد — هر گریه که گشت گره در گلوی من
از دامن صدف چه غبار از دلم رود — دریا نشست گرد یتیمی از روی من

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون — چون ازین شعله ستان خار غم آید بیرون
جوهر از تیغ برد سینه گرمی که مراست — ماهی از قلزم ما پخته رم آید بیرون
سینه چاک ره قافله غم بوده است — دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون
حرص دایم چو سگ هرزه مرس در سفرست
صبر نیست که از خانه کم آید بیرون

لب تشنگی حرص ندارد جگر من — خشک از قدح شیر برآید شکر من
در شهر جان سختی من رطل گرانست — هر سنگ که از حادثه آید بسر من
در حسرت یک مصرع پرواز بلند است — مجموعه پر شده بال و پر من

چراغ مهر را از شمع رویت پیش پا روشن — زهی از شبنم رخساره ات چشم حیا روشن

فلک با تنگ‌چشمان گوشه‌ٔ چشمی دگر دارد   که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن

فال با سو

قدم ز خویش برون نه فلک سواری کن   بکش بجیب سر خود کلاه‌داری کن
هرچه بکشیدت دل این سرای سه پنج   تیغ قطع تعلق نگاه پهلوی کن
گذاشتند ترا لوح خاک از آن کنار   که گوشه‌نشین نشین خاکساری کن

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن   آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
زیر گردون با بس خیدائی که حسبت جان نخورد   گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
دام ره دیر است خاموشی مکن ای زنده دل   نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن

گهی در بحر سرگردان گاهی در بیابانم   همیشه همچو موج از خویشتن غلطان درین غم
بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی‌آید   درین دریای پرآشوب پنداری حبابم من
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون بی خمار افتم   چو آید گردن مینا بکف [illegible] قایم من

جو نتوان بر کنار افتاد با بحر آشنا کردن   کمر چون موج باید در میان بحر جا کردن
ز بحر رف یک صد کوه تمکین نمی‌سازد   نسیمی میتواند بحر را بیدست و پا کردن
حباب از ترکتاز موج بیجا شکوه دارد   نبایستی از اول خانه از دریا جدا کردن

افشان خال

افشان خال بر رخ آن دلربا ببین   در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین
از اضطراب تشنه دیدار غافلی   یکدم برون ز خانه بیا کربلا ببین
گر نیست باورت که دل از ما گرفته   یک ره بر روز نامه زلف دوتا ببین

سبک جولان تر از برق است حسن لاله‌زار من   بهنگ غنچه‌ای گل می‌شود آخر بهار من
ندارد حسن و عشق از هم جدائی بخت مستیم   که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من
نه در دست است گیرائی نه در آغوش گنجائی   عبث پهلو تهی می‌سازد آتش از کنار من
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا -   غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من

بروی بخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن   بهمواری ملایم نام باید چون نگین کردن
چو طوطی زیر شهپر بال و پرم از زهر ناکامی   با ذوق تلخی نتوان سخن را شکرین کردن
فریب خضر خوردم تشنه گشتم زجا زد ما   ازین وادی غبار ما چه بایست آتشین کردن
اگر چون دام اینجا دیده روشن نشود برادری   توان زیر زمین هم عشرت روی زمین کردن
دم مرگست روی تیغ را ابکام دل آشنا کن   ندارد در غضب حسرت نگاه [illegible] کردن
عیار و خوشتنم [illegible] من عیبی دانم   که ایام [illegible] آسمان آمد [illegible] کردن
سزاوار ستایش [illegible] این [illegible]   برای نان جو نتوان زبان را آفرین کردن
ندارد استخوان پهلوی من چون صدف چیزی   نه آسمان صابر [illegible] زمین کردن

بر قندی که پسته دید لب همچو قند او — شد شکسته زهره در دهن نیم خند او

لیلی وشی که شور نفس سودای من از دست — یک حلقه هست چشم غزال از کمند او

جان بیند به هر نفس بیمار عشق را — عیسی دمی که من شده ام دردمند او

از لطف همچو اشک نشود آب نرگسش — از پرده های چشم نشود گر بزند او

آید برنگ سبز خوابیده در نظر — عمر خضر لبیا به سرو بلند او

چون نافه خون گرم نشود مشک از نفش — بی خود به سبزه کار که مسکین کمند او

آن آتشین عذار بگلزار چون رود — گلها کنند غنچه خود را سپند او

> حباب شیشه است خانه زنبور سینه ام
> از دست تیر باری مژه های بلند او

زکعبه سنگ مرا میزند خلیل از تو — الف بسینه کشیده بال جبریل از تو

چه ارزوی شهادت کنم که سوخته است — بداغ یاس جگر گوشه خلیل از تو

برای سینه گرم مرا دماغ نفس بس — بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو

چو برگهای خزان دیده میطپد بر خاک — زبان و عقل پر و بال جبرئیل از تو

چرا کلیم تو از شور سر اندیشه — که شاهراه نجات است رود نیل از تو

مگر بگوش دلالت کنی مرا ور نه — شده است خشک چو سنگ فسانی دلیل از تو

> زحسرت این ساده دل که چون صائب
> کند ز حال ضعیفت تغافل قبل از تو

از نگاه

از نگاه گرم گردد آفتابی روی او — وز فروغ چهره آتش دیده گردد موی او

همچو بوی گل که صد تو میشود از برگ خویش — بیشتر ظاهر شود از پرده نوردی او

در گریبان صبا نشنی عرق گردیده است — نکهت پیراهن یوسف ز نشتر بوی او

با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت — سرو در رفتار خرام قامت دلجوی او

چون صف مژگان دو عالم را کند زیر و زبر — تیغ را سازد علم چون غمزه جادوی او

> چون تو انداخته دیده صایب گرد او رسید
> خاک زد در دیده آخر رم آهوی او

در هیچ پرده نیست که نبود نوای تو — عالم پر است از تو و خالیست جای تو

هر چند کاینات گدای در تو اند — یک آفریده نیست که داند سرای تو

امواج دگر چو موج و حبابست ریخته — در هر کناره ز محیط سخای تو

آیینه خانه الیست پر از آفتاب و ماه — دامان خاک تیره ز موج صفای تو

هر غنچه را ز حمد تو خونست در بغل — هر خار میکند بزبانی ثنای تو

عامست التفات کهن خسته دعقول — تشریف عشق تا که بخشد عطای تو

هر چند میکشد ز درازی برمی خاک — دستی که میرسد بدو زلف رسای تو

بسیار در لطافت دل سعی میکنی — از پرده دلست همانا قبای تو

این مشت خاک من نه بود لائق ثنا — هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست — این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو

صایب چه زرّه است چه داروفدا کند ای صد هزار جان مقدّس فدای تو

نصیحت دادن

ز جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو … نگاه اسرار دل کن پی نگاه مرو

دل دو نیم نداری بگوشهٔ منشین … بلا نگاه محبت بیک گواه مرو

بتیغبازی امواج برنمی آی … حباب وار درین بحر با کلاه مرو

ز چشم زمی دشمن فریب عجز مخور … دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو

سیاه غیرت خونابه نشکنان ما راست … چو خط مسیح روی دهر از پی سیاه مرو

زمین دفن دل زنده را بخاک کند … اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو

مراز خضر طریقت نصیحتی یاد است … که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

بهوای نشستن بخاک خون صایب

گفت پی آن ترک کج کلاه مرو

ای زبان نغمه از زنهار بان خوی تو … نشئهٔ کل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو

سایه خود را که دایم در رکابش میرود … خاک دیده صیاد سید اندرم آهوی تو

جون تماشای نگردد از تماشای تو سیت … بازه گلزارک میساز دعوی زاروی تو

چشم حیرت دام گیرد ز طوق قربان … هر دو در وقت خرام قامت دلجوی تو

گر بسوزاز غنچه و گل آتش دستی کنی … جشود نیلوفری از بلوی گل بلوی تو

تا جها با خون کرم لاله سر اکند … خاربن را نافه بی‌ یکند آهوی تو

جون نگردد صایب از کیفیت حسن خراب … میشود مکیون لب ساغر ز گفتگوی تو

مپسند پر ز داغ کنم از جفای تو … آن گریه‌ها که دو خته ام بر وفای تو

در جبههٔ نشان من این فرق و سرنوشت … یا رب بطالعی که شدم مبتلای تو

شرم تو گفتم از خط سبز رنگ کم شود … رنگ پرده هم فزود ز خط بر جای تو

دایم بروی دست دعا جلوه میکنی … هرگز ندیده است کسی نقش پای تو

گر بشنوی از دو دستهٔ تو فی چه میشود

صایب چها شنیده ز مردم برای تو

ای خرام آب حیوان کرده رفتار تو … رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو

خط ز خال و چشمت ای مژگان بود خونخوار تر … آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از شمار بیقراران تو آگه نیستیم … گل کی آرد غنچه خسبان سبت در گلزار تو

پنجهٔ شاهین تمارد نقش بال خویش … کبک سازد بس دست و پا کم کرد از رفتار تو

کیست صایب تا نگردد محو در اول نگاه

شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

گشت بنفشه خجالت کشد از روی تو … مفکن ای تیغ اجل بر تن ما پیش دل بر تو

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد … آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو

بال خشک کند ز سیاهی ز تن گشت … یکدم آب نعمت نفزاید نکهت دود

شعر کهنه دی

چه بود دولت دنیا که بآن فخر کنند | گشت در غار ازین شرم نهان گنجینه ود
در شکستن خدر شیشه فرزند ون باید کرد | لشکر را که شکسته است بدنبال چه برد
عشق از حال جگر سوختگان غافل نیست | همه جا دیده خورشید بود یار تو
برق از خنده ی خود زود فنا میگردد | نیست ممکن که نبازد سر خود نیز جلو
سبحه از دست جنید از که بردل آبرات | میوه نفس آنچه زمستان ستاند گرد

تا ز عاشق نتواند که نگیرد صایب
هستی آب نرا دست کند از کوزه نو

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو | من و از دور تماشای تماشایی تو
در سیاهی که تو باشی نظر می آید | سرو چون سبزه خوابیده ز رعنایی تو
سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا | نیست کشمیر و درین باغ بیکتایی تو
هرگز از شرم در آیینه ندیدی خود را | یوسفی نیست درین مصر به تنهایی تو
از نگاهی که به دنبال کند مشک شود | خون هر دل که کند آهوی صحرایی تو
بر سر شب پروانه چه خونها باشند | شمع میدانست اگر انجمن آرایی تو
سر سبز ز هره جبینان جهان چون انجم | محو در قلزم نور زند بیدایی تو
طوطی را که شیرین سخنی مشهور است | غوطه در زهر دهد غیرت گویایی تو
میکند خال لب چشمه کوثر رضوان | کم بفردوس رود عاشق شیدایی تو
مو بمو چون مژه احوال مرا میداند | نشود خواب گران پرده بینایی تو

صایب

صایب از شعرم ندیدی کاوج او ما هرگز | کم نظیر ما ندیدم به یکتایی تیغ

من که در فردوس افتادم تقاضا از یاد او | بی نیازم از تماشای بهشت آباد او
از سر کون و مکان آزاد برخیزد چو سرو | بر سر هر کس که افتد سایه شمشاد او
تیشه بیداد او بالا دست آزادگیست | وای بر آن کس که دارد شکوه از بیداد او
آدم مسکین بیک خامی که در فردوس کرد | چاک شد چون دانه گندم دل اولاد او

میتواند داد صایب اسمان را گوشمال
هر کرا بر کوه باشد پشت از امداد او

هر کرا دل آب شد از روی آتشناک او | شبنم گلزار جنت گشت چشم پاک او
سر برآورد است اینجا از گریبان بهشت | هر کرا باشد سری با حلقه فتراک او
باده لعلی که خون در شیشه من میکند | تازه رو از گریه مستانه دایم تاک او
دامن حیرت بدست آورد که بحر عشق را | در بیابان تا نگردی عاجزه از ادراک او
ناتوانی را که شد افتادگی بهار دستگیر | روی دریا شد کبود از سیلی خاشاک او
بنده کوی خراباتم که مسازد گهر | هر که ریزد تخم اشکی در زمین پاک او

انچنین کز باده ناز است صایب بادست
کی بفکر عاشقان افتد دل بیباک او

صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو | جوش غیرت گوی بهار از جوش تو

خاک دل

تجربه نمره ناخته

خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود / زلف پرکر دست از حرف پریشان کوتهم
همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداختیت / از اشارتهای پنهان چشم بازی کوته‌ام

از سر کوی قناعت بدر شاه مرو / چون حسیسان پی مال و زر و جاه مرو
شب تار است جهان سیم وری آتش ازآن / گر نه خام بسر آتشی از راه مرو
صیقلی نیست که بر آینه بیداد کند / زیر شمشیر اجل از سر اکراه مرو

ز خط دل چه خواهد کرد خط جانفزای او / که دل در سینها گم داشت خال دلربای او
ز دست کوته عشاق کاری بر نمی‌آید / مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای او
ملکبار نو دارد صد خسم ای در جهان گردی / که بی‌منت ازین زمین را نکشند از زیر پای او

بساغر نقل کر از چشمه آب آیینه / بر آمد از پس کوه آفتاب آیینه
ز بوی آتشناک او خوردم دل بستم / که خواهد خورد خوم چون کباب آیینه
ز جنس آه بر پرده افسانه حال دل باد گفتم / گران گشتم بخشمش همچو خواب آیینه
کباب ناز دلرا آتش هموار میخواهد / برافکن از عذار خود نقاب آیینه
سرای راکه صاحب هستی برانداخت معمارش / دل بی‌عشق میگردد خراب آیینه
نمود سینه بیکینه دشمن حوالت کن / که مهر زد کتاز ماهتاب آیینه

کمن تعجیل از عشق زکی برکند کارت / که سازد سنگ را لعل آفتاب آیینه
باین خرسندم از سیل ریزد افزودن پیرها / که از دل میبرد یاد شباب آیینه
دلی گم دشت درین وعده‌های پوچ اوصاف
شکست این کشتی از موج سراب آیینه

دارا بس است سلسه جنبان اشاره / کافیست بزم سوختگان را شراره
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک / در چشم بالغان جهان شیرخواره
همت بلند دار که با همت بلند / هر جادوی بسوسن گردون سواره
از اهل فکر باش که با دور باش فکر / هم در میان مردم و هم بر کناره
از هستی دور روزه به کنه عارفان / تو ساده لوح طالب عمر دوباره
یکبار نقشهای خود ای بی‌خبر ببین / تا رو نشت شود که چه بی‌سنگ اره
شرط است بختین عرسی موج را / هر چند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان خود بتوکل سپرده‌اند / تو دست عزم در کمر استخاره
از روزگار تیره و بخت سیاه روز / ابرو ترش مساز اگر دو خواره
نتوان بکنه عشق رسیدن بگریه چو / در بحر آتشین چکند تشنه پاره
از دست من اگر چه گذشتست کاره / پرکاری تو کرد مرا بی‌کاره
تا آفتاب عشق تیغ از میان کشید / هر پاره شد از دل من ماه پاره
زین آتشی که چهره او بر فروخته / دل را بغیر آب شدن نیست چاره

جزدون

صائب نه آفتاب رخ یار شبنم مکن — از ذره مرو بر روشنی ماه ستاره

کشیده دار ز نظاره آتش پنهان نگاه — که هست همچو محک از تیغ جانستان نگاه
گران رکاب بود غیرت خمیده پشت — که چشم شوخ تو از کف دهد عنان نگاه
ز فکر شعر دل من ز نیشتر نیشه چون نمکدان — که گرد چشم مرا غنچه راز دان نگاه
امید هست که صحبت تو گرداند — همان که گرد مرا با تو همزبان نگاه
چگونه زان گل رعنا دو چشم بر دارم — که هم بهار نگاه است و هم خزان نگاه
بگو نهال خط سبز چشم بد مرساد — که حسن شوخ ترا گردد قدردان نگاه
میان اهل سخن آشنای من صائب
همین بس است که فهمیده ام زبان نگاه

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت در یک دور از مشرق — گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد — بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته
ز تدبیر جنون گنجینه کار عقل می آید — که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
خیال لاله رنگ آخر منور زد چهره نهرت — که نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
مشو از زیر دست خویش ایمن در زبردستی — که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
دلی از آه مگذارم شود خالی نداشتم — که یکجا برسر آیا بام چون دام آهسته آهسته

اگر نام بلند

اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب — ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده — چشم آگاه و جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود — این پریشان سیر را در بزم وحدت راه ده
نشئه یار در رکاب می ندارد اعتبار — مستی دنباله دار همچو چشم یار ده
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار — نوبت باز دیگر توبه شکنی مرا در کار ده
هیچ در تاب بیقراری رشته صد گوهری — گنج را از من بگیر و پیچ و تاب یار ده
کار را بی کار زمانش بردن سنگ گشت — کار زمانی من از غیرت سرکار ده
تا دلی گفتار بی کردار کردی مرحمت — روز کاری هم من کردار بی گفتار ده
شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام — رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده
بیش ازین نپسند صائب را بزندان خرد
از بیان تنگ دنگ از دامن کهسار ده

نامه روی تو پرتو در جهان انداخته — پیش سرو ویرانه گنج شایگان انداخته
پنجه زور آوران فکر ما از نشئه است — بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو — از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
خط ریحانت که نی ز ناخن یاقوت کرد — غنچه را چون قلم شق در میان انداخته
کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست — تا الف گفته است ناوک بر نشان انداخته

غزل مرکب

از دل صحرایی خود چشم تا پوشیده‌ام — خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صایب که خلاق سخن را انتقام

خامه معجز بیان را از بنان انداخته

ای شمع طور زآتش حسنت زبانه — عالم به دور زلف تو زنجیرخانه

تشنه سینه و خوشه گرد دیگری رسیده زخت — زین کشت زار چگونه کند سعی دانه

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست — با صد هزار تیر چه سازد نشانه

چون باد صبح از نفس آن بوی گل بود — مرغ قفس نیم که حبابا دم بدانه

ناف مرا بتیمه عشرت بریده اند — چون لب لب مبند زنم نفس بی ترانه

صایب فسرده ایم بیا در بیان فکن

از قول مولوی غزل عاشقانه

نه خاک و خون کشیده مرا رگ نداده — مژگان غمزه با نفس دل کجه داده

بر باد پای وعده خلانی نشسته — چون سبل در تلاطم و دلها فتاده

چون ابر نوبهار زروی تو فشان — چندین هزار خانه به سیلاب داده

خورد انجم عرض جستن نه دیده — بر روی انجمنه نظر ناگشاده

ولهای بی‌غرضه از مردم گرفته — با خویشتن قرار نگوی ماده

در انتظار صحبت پروانه سر — چون شمع تا به صبح یکپا ستاده

غیر از عرق که بسته از روی یار گل — صایب که آبرو شبنم خورشید داده

در کلبه‌ای

در که این چمن ای سرو بهار آمده — که ربا بنده تر از خواب بهار آمده

آنقدر یار بنشین که اشکی بدود بر مژگان — که به دلجویی دلهای فگار آمده

قلم موی خواست تو پریشان شده است — تا بدین خانه پر نقش و نگار آمده

بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی — تو بدین خانه چه دیوزه چکار آمده

نو شده اردی امان در گره خط نیست — بچه امید باین شهر حصار آمده

تازه کن خاطر ما را بگذیتی صایب

تو که از خامه دگر ابر بهار آمده

طمع مور شوی گرچه سلیمان شده — زال سیکردی اگر رستم دستان شده

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست — تو درین صورت دیوار چه حیران شده

چون بمیزان قیامت همه را می‌سنجند — به سنجیدن مردم تو چه میزان شده

چه خوری جامه نخست درین خارستان — تو درین خانه زنبور چه عریان شده

بخشش عفو و کرم و رحمت یزدان صایب

کم گناهیست که از جرم پشیمان شده

رخ شبنم می هچو گل لاله بده — دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده

شنیده‌ای قدح بیشمار اگر ساقی — شمار قطره باران کن و پیاله بده

بیا و هرچه خوری می همان نشاط دهد — بذوق نشاه طفل می دوساله بده

نمک نه زهر خصومت جگر که از زهر است — بهر که بهره بکارت کند نواله بده

نشست شعله آواز بلبلان صائب ... برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

تا رخ از باده گلرنگ برافروخته ... جگر لاله عذاران چمن سوخته
نیست صیدی که ز شست خمی پیکان تو جست ... گر چه از شرم و حیا دیده باز نظر دوخته
میتوانی بنگاهی دو جهان از دل داد ... آنقدر دل که تو بر روی هم اندوخته
نه در دیده نظارگیان خواهد سوخت ... این چراغی که تو از چهره برافروخته
سوزنی نیست که در خرقه ما شکفته است ... چه نظر بر دل صد پاره ما دوخته
منشود کار دو عالم چو بیک عشوه تمام ... آنقدر عشوه تو از بهر چه آموخته
من کیا هجر کیا ای فلک بی انصاف ... بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت
میتوان یافت درین کار نفس سوخته

ای ز آتش نفس از هوایت نعل بر سیاره ... از بیابان تمنای تو خضر آواره
میتوان مهربان کرد آن دل بیرحم را ... آنکه سازد آب و آتش جمع در یک خانه
بیقراری گر کند معذور باید داشتن ... هر که دارد در گریبان چون دل آتش پاره
در شکستن هاست گلخن‌ها که چون کشتی شکست ... غرقه دریا سنگیری میکند هر پاره
در سخن پیچیده ام زانرو که چون طفل یتیم ... غیر اشک خود ندارم مهره گهواره
قطع کن امید صائب یکسر از اهل جهان ... چند جوید چاره خود را از هر بیچاره

کن گیستم چو پل دل خود آب کرده ... آغوش را بره‌رو سیلاب کرده
در جستجوی ماهی سیمین لباس او ... تن را درین محیط چو قلاب کرده
چون طفل گوش بر هوس افسانه داده ... در بکه از سبیل فنا خواب کرده
درگاه حق را بخدا بر گزیده ... بتخانه را تصور محراب کرده
از صحبت حریف هواهای مختلف ... قطع نظر چو تار رگ رباب کرده

دستان جهان بشوی چه فارغ نشسته
صائب ترا که دست دل آب کرده

لاله است اینکه از جگر خاک سر زده ... یا بلبلیست سر ز سینه خانه بر زده
عنبر بجام باده گلگون فکنده اند ... یک بار غوطه بجوان جگر زده
در چادر شکوفه نهفتست برگ سبز ... یا طینت غوطه در نمک شکر زده
از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن ... دست شاخ گل که گلستان بسبز زده
چون دانه شکسته گره از دل چه خاک صفت ... زان دستها که سرو بطرف کمر زده
افسرده می شود ز کدو همی طراوت حسن ... روی که آب خود گره چون گهر زده

صائب چو زخم سینه گل خنده گر خوش است
زخمی که روزگار مرا بر جگر زده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته ... خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بسا خانه تقوی که رسیده است آب ... تا ز منزل عرق آلود برون تاخته

کلکم

در سر کوی تو چند انکه نظر کاره کنند　　داغ دستیست که بر کیه گر انداخته

چون ز حال همه صاحب نظرانی غافل　　تو که در آینه با خویش نظر باخته

گر از آب کنی آینه دیگر ورنه　　هیچ آینه نمانده است که بگداخته

دولت حسن تو وقتست شود یار کباب　　گل رعنا را چه بو فتد گر انداخته

نیست گلچیده درین باغ بر غمانی تو　　بس که گردن بتماشای خود افراخته

شعله را که از وطور بر هنار آید　　در دل صائب خونین جگر انداخته

آن خوش سپر جو آمد از خانه کشیده　　مایل بوفا دن جون میوه رسیده

نازنین بهانه جو را بر یکطرف نهاده　　شرم ستیزه جو را در خاک و خون کشیده

مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد　　تا ناف پیرهن را جون صبح بر دریده

بوی کباب دلها پیچیده در لباسش　　خون هزار بسمل از دامنش چکیده

چشم از فسانه ناز در خواب صبحگاهی　　مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده

برق نگهها زا مژگان خوش نگاهش　　میدان نظر بسیج داده جون آهوی رمیده

خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده　　هر گام آن نکادی بر خویشتن دمیده

برقی برابر جسته هر جا که دم نموده　　سروی ز خاک رسته هر جا که آرمیده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت
صائب کسی که او را مست و خراب دیده

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده　　در پرده و پرده عالم دریده

برق سبکعنانی و کوه گران رکاب　　در هیچ جا قرار همه جا رسیده

تمکین لفظ و معنی شوخیست در تو جمع　　در جلوه و پای بدامن کشیده

صد پیرهن عبیر تر از بوی گلشن　　در صبر ساکنی و کنعان کشیده

چشم جدا از تو دور که جون طفل اشک من　　هر سو جدا که هست بعالم دویده

در پله غرور تو دل گرچه بی بهاست　　ارزان مده ز دست که یوسف خریده

غیر از نگاه دور که از جبهه نگینه
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده

ای زمین از سنجه ذکر تو گسترده ئی　　در خرابات تو مهر گرم دو پیمانه

از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی　　در جمالت آفتابی در نشین در هر خانه

در سرای غافلان طول امل دانی که چیست
آشیان کرده است ماری در کبوترخانه

درد در خط بحرف رسیدن چه فایده　　در وقت غیر سکوه شنیدن چه فایده

سر رشته نگاه جو از دست رفت　　دنبال صید جسته دویدن چه فایده

خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی　　بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده

از رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته　　جای از سرای مشت استخوان

بنو بهار جهان غنچه‌ای که پنداری	که خار در قدم موسم خزان رفته
دو دولت است که یکبار آرزو دارم
تو در کنار من و من ز میان رفته

با دختر رز دگر نشستی	پیمان خدا را شکستی
دنبال هوای نفس رفتی	سر رشته عهد را گسستی
گر توبه را ترا شکسته بسود	کی توبه خویش می‌شکستی
بی وزن و سبک بود باد دستی	از نخل ز شاخ بسکه جستی
گردند ترا با آستین دور	چون گرد بهر کجا نشستی
آتش نبود بدست یافت آخر	هر چند که چون سپند جستی
سوی تو عنبر گشت نمای	باری که ازین شکوفه رستی
دامان تو روز حشر گیرد	خاری که بزیر پا شکستی
بر شیشه آسمان زنی سنگ	از جام غرور بسکه مستی
در نوبهار رسید صائب
در جهل هنوز لای مستی

فروغ زندگانی برق تمشیر است پنداری	نفس عمر سبکرو را بر تیر است پنداری
جهان از موج رحمت شد زمین آسمان خالی	که دریای سراب از لطف بر تیر است پنداری
طراوت نیست چون گهوار در سیمای این طفلان	سپهر خشک یک پستان بی شیر است پنداری

بهشت خاک خود کامروز و فردا میبرد بادش	جهان آلینگی داری که اکسیر است پنداری
سر آمد عمر و کامی طی نشد از وادی مطلب	بپایم این ره خوابیده زنجیر است پنداری
زفیض عشق عاشق در نظرها صولتی دارد	که نقش پای مجنون دیده شیر است پنداری
جهان در رشته طول امل پیچیده صائب
که صحرای طلب را لف بکیر است پنداری

گر سر دنیا نداری با جبار عالمی	گر دل بیرونی از عالم سوار عالمی
از پریشان خاطری در راه سیلاب حوادث	گر گنی گرد آوری خود را حصار عالمی
از سینه کاری جهان نیست اسرار جهان	گر ببیر داری بخود آیینه دار عالمی
چون صدف ریزه گوهر ز پستان مکنی	غافلی از خود که ابر نوبهار عالمی
کاروان سالار گردونست روح پاک تو	زین تن حیوان صفت در زیر بار عالمی
گنج قدسی در خراب آباد دنیا مانده	آب دریای ولی در جویبار عالمی
همچو بوی گل که در آغوش گل آنگل	هم برون از عالمی هم در کنار عالمی
فکر بیحاصل را مغلوب غمها کرده است
ورنه از دیده صائب گلعذار عالمی

خنده چون صبح تبسم هوسناک بهر سو فنی	جمع نتوان هم آئینه خود روبینی
دیده بر بست گشا خنده ز کوته نظری	ته مژگان کمان کمانه ابرو بینی
حسن لیلی نبود پرده نشین ای مجنون	چند بنشینی و بر دیده آهو بینی

بیخ آز از وز نشود چو سر بینایی تو — که تو این دایره را چشم سخنگو بینی
صحبت جسم روان رود از هم ای شه — این نه سرو است که دایم لب جو بینی
کشتی شرم تو از موج نشود طوفانی — که نهان کرده خود را ابرو بینی
بکشی دست طلب از زره شوخ دراز — از تهی جیبی اگر کاسهٔ زانو بینی

صابا از پردهٔ افلاک قدم بیرون نه
تا چو خورشید دو صد لاله خود رو بینی

برد شبنم را برون از باغ چشم روشنی — با دل روشن تو محتاج رنگ گلشنی
طور از برق تجلی شهپر پرواز یافت — از گرانجانی تو پا بر جا چو کوه آهنی
مخ میشنید کی از تو صدای مردگان — مرده دل را اگر بسیار بود هم شیونی
بی دل چینا فشاند پرده بر غفلت — بدیده کنعان اگر از زیر کاه پیراهنی
گر بنی سازی خراب این خانه را چون عاشقان — باز کن چون تیغ قلعان از تیغ عبرت روزنی
حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست — میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنی

گر نداری گوشه عاب از اقلیم رضا
از تو باشد گر همه روی زمین بی دامنی

کشتی من را شکستم علی — از حجاب لجه رستم علی
راستی چون تیر خضر راه شد — از کمان چرخ رستم علی
شبنم خود را با قبال بلند — بر گل خورشید بستم علی

تمام شد ...

از لب کی

(٢) بسم الله الرحمن الرحیم عمل بمابن رسالہ شریفہ خالی از اشکال است

کتاب مختصر الاحکام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله
الطاهرین ولعنة الله علی اعدائهم اجمعین
اما بعد این مجموعه ایست مختصر مشتمل بر مسائل
شرعیه که محل ابتلاء عامه مکلفین است این احقر
انام مهدی لقمی بنا بخواهش جمعی از مؤمنین از فتوی
حجتین اثنین آقای حاج شیخ عبد الکریم الحائری الیزدی
وآقای اسید ابو الحسن الاصفهانی مد ظلهما
علی رؤس الخواص والعوام باضافه اصول دین
و فروع دین جمع نموده در این اوراق بعنوان سؤال
وجواب در آورده وآنرا نامیده بمختصر الاحکام
تا مؤمنین ومسلمین مستفیض کردند واین بنده
عاصی را از دعا فراموش نفرمایند در اصول دین

میتوان کرد اول خاک دوم زمین سیم رمل چهارم سنگ
پنجم غبار ششم گل واین چهار چیز دیگر مرتبه دارند یعنی با بودن خاک
و زمین با سنگ و رمل میتوان تیمم کرد اگر چه احوط و اولی مراعات ترتیب
سؤال کیفیت تیمم کردن را بیان فرمائید جواب تیمم عبارتست از زدن
دو کف دستها بر زمین بیکمرتبه با هم و مسح پیشانی و جبینین و
ابروها بتمام کف دستها با هم از ابتدا رستنگاه موها اول بینی ابروها
بطول نه بعرض پس از آن پشت دست راست بکف دست چپ از بند تا
سر انگشتان و بعد از آن مسح پشت دست چپ بکف دست راست از بند
تا سر انگشتان اقوی کفایت یکضربت در تیمم بدل از وضو یا
غسل لکن احوط اینست یکتیمم بیکضربت کند ویک تیمم
بدو ضربت و نیت بدل از وضو و غسل معین نباشد دوام
نیت تا آخر باشد سؤال اذان واقامه واجب است یا مستحب
جواب اذان مستحب مؤکد است ...
و در سایر نمازها مشروع نیست یعنی گفتن آن حرام است
بلکه اقامه را احتیاطا ترک نکند مردها مکرر در موارد
سقوط بدانکه اذان عبارتست از گفتن چهار مرتبه

بجوف انهار و تطهیر شد چه نوع است جواب انهار انجشکان
وبعد از آن در آب کر یا جاری بگذارد وبگردد در آنها نفوذ کند
لکن احوط تعدد است سؤال فرش یا لحاف یا حصیر بگیرد
ودستمال را در آب کر نجس شود را خارج در آب کر یا جاری